

بسم الله الرحمن الرحيم

رمان جان به نیمه جان بده | زهرا بهاروند

تهیه شده در وب سایت برترین رمان ها



# جان به نیمه جان بده



:خلاصه

این داستان، سرگذشت انسان هایی است که اشتباهات زیادی را در گذشته ی خود به جا گذاشته اند، اشتباهاتی که ردپایشان در زندگی کنونی آن ها پررنگ شده است

سرگذشت عشقی پاک، ولی پر از تلاطم؛ عشقی که پس از گذشت سال ها،

آتشش هنوز هم به شعله وری روزهای نخست خود و شاید سوزنده تر باقی مانده است

.داستان من، قصه ی عاشقیست

: نکته مهم

دوستای عزیز، این رمان قصد توهین به قومیت خاصی رو نداره که در هر قومی؛ خوب و بد بسپاره! من بخاطر این که خودم اصالتاً لُر هستم و در دزفول بزرگ شدم، قوم لُر و شهر دزفول رو برای زندگی شخصیت هام انتخاب کردم؛ پس توجه داشته باشید هیچ توهینی صورت نگرفته

:مقدمه

!چشم هایت، اکسیرِ حیات بودند برایم

!عاشقانه که نگاهم می‌کردی قلبم تندتر از همیشه می‌تپید

!بلخند که میزدی، غم رخت بر می‌بست از چهاردیواری دلم

!طنین صدایت، موسیقیِ آرامبخش زندگی ام بود

صدای قلبت... و آخ از روزی که تو و اینهمه آرامش را از دست دادم

...کاش خدا، به دادِ قلبمان برسد

## فصل اول

دستم را با عصبانیت جلوی مستوفیان زبان نفهم تکان می‌دهم. مطمئنم که این مرد، آخر سر مرا راهی بیمارستان یا دست کم بیمارستان می‌کند

پر از عصبانیت و با صدایی که به زور کنترلش کرده ام، خیره به چشمان سبزرنگش می‌غرم

اینجا من مدیرم جناب مستوفیان! من تصمیم می‌گیرم این طرح مسخره بره زیر دوخت و تولید انبوه یا نه! این طرح اعتبار برند ما \_  
رو زیر سوال می‌بره، اعتبار من رو زیر سوال می‌بره، شما اصلا اینو متوجهین؟ می‌فهمین اعتبار یعنی چی؟

نگاهی به تیپ جلفش می‌اندازم. به آن ابروهای تمیز شده و گوشواره ی سوزنی که در گوش راستش انداخته! پوزخندی به شلوار لی  
پاره و تیشرت طرح اسکلتش می‌اندازم و می‌گویم

!البته از کسی مثل شما همچین طرحی بعید هم نیست -

مثل خودم اخم غلیظی می کند و ابروهای پر و قهوه ای تیره اش گره ای کور می شوند

روی میز کارم خم می شود و چشم هایش را به نگاهم می دوزد

هرم نفس هایش را حس می کنم. ناراحت از شرایط به وجود آمده که برایم در آن رضایتی نیست، خودم را عقب می کشم که پوزخند حرص دراری می زند و می گوید

یادتون نره منم از مدیرای این قسمتم، از طراح های قدیمی اینجا! در ضمن، تیپ و قیافه ی من به خودم مربوطه ولاغیر \_

سریع و تند، حتی بدون ملاحظه ی تَن صدای بالا رفته ام می گویم

اولی سرپرست بخش و تصمیم گیرنده ی نهایی منم، شما هم اینو یادتون نره \_

جا می خورد، این را از عقب کشیدن یکدفعه ایش می فهمم. حق هم دارد! من هیچ وقت به رخ نمی کشیدم،

!نه توانایی ام در طراحی را، نه پُستم را

تا حد امکان مثل یک کارمند عادی رفتار می کردم، اما الان که تصمیمات من نادیده گرفته می شدند سکوت را جایز نمی دانستم

خوب که باشی این جماعتِ سوءاستفاده گر، می گذارند به پای ساده و احمق بودن و آدم های ساده از دور بازی روزگار همیشه  
!خارجند، همیشه

بدون هیچ حرفی، عقب گرد می کند و از اتاق کار هجده متری ام بیرون می رود

نفس کلافه ای می کشم و عینک گردم را که به قول فرناز مرا شبیه هری پاتر می کند، از روی صورتم بر می دارم و استخوان بینی ام را با انگشت اشاره و شستم ماساژ می دهم

از روی صندلی چرخ دارم بلند می شوم و مانتوی نخی پسته ای رنگم را که سر آستین ها و جیب هایش از پارچه ای گلداز است و مدلی به قول خودمان شل و ول دارد و البته که هیچ سنخیتی با مثلا مدیر بودنم ندارد را مرتب می کنم

همیشه در ذهن آدم ها، مردهای مدیر، کت و شلوار مشکی و صاف و صوف و براق می پوشند، اخم غلیظی دارند و اجالتاً همه را از انوک ببینشان می بینند

زن های مدیر هم صورت کشیده و چانه ی مثلثی دارند و مثل نامادری سفید برفی همش سرشان را بالا می گیرند، مانتوهای رسمی و به رنگ تیره میپوشند که خط اتوی سر آستین هایشان به چاقو می گوید

"لزکی! تو برو ما هندوانه را قاچ می کنیم داداش"

اما، من با این مانتوی نخی پسته ای رنگ و گل های ریز رنگاوارنگ، این کفش های تخت و بدون پاشنه که تق تق مقتدرانه ای ایجاد نمی کنند،

این شال بلند و چروک هیچ شباهتی به یک مدیر ندارم، بیشتر شبیه دانشجویهای جو زده ی هنر شده ام

لبخندی به "مدیر مدیر کردن هایم" می زنم و سوییچ و موبایلم را برمی دارم

به قاب عکس قهوه ای رنگی که زینت بخش میزکارم است، به آن لبخند از ته دل پسر درون عکس نگاه می کنم و دستم را نوازش گونه روی چشم هایش می کشم، چشم های خاکستری گرگ مانندش

روبه او، انگار که همین حالا اینجا و مشغول گوش کردن حرف هایم باشد، آهسته لب می زنم

دیدی موفق شدم؟ -

می دانم که توهم زده ام، اما حس می کنم لبخندش عمق می گیرد

دیوانگی که شاخ و دم ندارد، دیوانه ام

می خندی؟ -

کلافه سرم را تکان می دهم و کیف یک طرفه ی منجوق دوزی ام را که حاصل هنر فرناز است، بر می دارم و از اتاقم خارج می شوم. کارمندها تک و توک در حال رفتن هستند

سرم را برای خانم سبزواری با آن چهار خروار آرایش که دارد با تلفن حرف می زند و قرارهای جناب رییس را هماهنگ می کند، تکان می دهم و از شرکت خارج می شوم

با خودم فکر می کنم چرا بعضی دخترها خیال می کنند آرایش غلیظه، زیباتر نشانشان می دهد؟

مثلا این که دور چشمهایت را سیاه کنی و رژ لب مثل چربی ماکارانی دور لب ت مالیده شود، چه زیبایی به همراه دارد؟

بیشتر مدل ها و سوپر استارهای خارجی، همیشه آرایش لایت و محوی بر چهره دارند

**جالب اینجاست دخترهای امروزی، همه شبیه هم شده اند**

همه لب ها و گونه های پف کرده و بینی سربالا! ابروهای تاتو کرده و هزارتا بلا و عمل زیبایی دیگر که حاصلشان، برعکس زیبایی است.

**همین ها دم از فرهنگ و هویت آریایی می زند**

دختر ایرانی اصیل، خودش را شبیه به دلک ها می کند؟

بیخیال این افکار اعصاب خرد کن سری تکان می دهم و راه پله را به فضای خفقان آور آسانسور و آن آهنگ بدون کلام مزخرف **!ترجیح می دهم و عین چهار طبقه را می دوم**

جلوی ساختمان شرکت، قصد رفتن به سمت دویست و شش نازنین و اقساطی ام که چهارتا از قسط های لعنتی اش باقی مانده را می کنم. که با شنیدن صدای پر از خش و گرفته اش، با شدت به سمتش بر می گردم



ایکھو، بی هوا خودش را در آغوشم پرت می کند و زیر گریه می زند

بانگرانی که در صدا و حرکات مستاصلم جریان پیدا کرده است می گویم

فرناز؟ چی شده؟ \_

سرش را از روی شانہ ام بر می دارد

دقت که می کنم، متوجه کیبودی گونه اش و جای چهار انگشت مردانه ای که با بی رحمی روی پوست سفیدش جا خوش کرده اند می شوم.

دستم را آرام روی گونه اش می کشم

به چشمان آبی رنگش که خیس اند نگاه می کنم

و با ناراحتی لب می زنم

جای دستای محمد؟ -

با درد سرش را تکان می دهد. ذهنم پر از سوال می شود! محمد و زدن عزیز کرده اش؟ اصلا محمد و یک داد زدن؟

این تکه های پازل جور در نمی آیند، یک جای کار، اساسی می لنگد

سوییچ را در قفل می چرخانم و سوار می شوم

روی صندلی کمک راننده می نشینم و با انگشت هایش بازی می کند

استرس از تک به تک حرکاتش می بارد

:همان طور که استارت می زدم لب باز می کنم و با اطمینان می گویم

محمد اهل زدن بچش نیست. چی شده فرناز؟ -

هق هقش شدت می گیرد. این دختر آخر مرا می کشد

پر از حرص به سمت خانه ی محمد و فهیمه می رانم

می دانم یک چیزی شده که محمد طاقت از دست داده و کیود کرده صورت یکی یک دانه اش را

اگه دعواتون شده تو پیش من چیکار می کنی؟ -

:بینی اش را با صدا بالا می کشد و می گوید

...بابا عصبی بود، مامان بردش تو تراس تا ارومش کنه. منم اومدم پیش تو -

دنده را عوض می کنم

خب؟ -

:با ترس می گوید

...بابام منو می کشه خاله... می کشه -



چه کرده عزیزکرده ی فهیمه و محمد که دم از کشت و کشتار پدرش می زند؟

..کمی فکر می کنم، محمد فقط روی یک چیز سخت گیر است آن هم

!نه نه! از فرناز بعید است

.تا رسیدن به خانه گریه های ریز فرناز پس زمینه ی مغزم می شوند

.جلوی خانه ی ویلایی محمد پارک می کنم و همراه فرناز که دست هایش به رعشه افتاده اند، به سمت درب آهنی نیلی رنگ می روم

.کلید فرناز را از دستش می گیرم و در قفل می چرخانم

وارد حیاط نسبتا بزرگ خانه که می شویم،

بی توجه به گل های نرگس و یاسی که اگر هر وقت دیگری جز حال حاضر بود، دقایق زیادی را به تماشایشان می ایستادم و از  
.عطرشان سرمست می شدم، راه درب ورودی را پیش می گیرم

.دست لرزان فرناز را میان دستم جا می دهم و فشار خفیفی به آن وارد می کنم

.آخ که همین حمایت های کوچک هستند که دل آدم را زمان رویارویی با سختی ها گرم می کنند

**!حس اینکه یک نفر باورت داشته باشد اصلا قابل توصیف نیست**

.با دست آزادم دستگیره ی در، را می کشم و وارد می شوم

.پارکت قهوه ای رنگ سالن با آن خُرده شیشه ها هیچ تناسبی ندارد! آخ از دست محمد و غیرتش

با کفش از روی خُرده شیشه ها رد می شویم و به سمت اتاق نشیمن مستطیلی شکل که دیوارهای کرم گلدارش حس خوبی به آدم می دهند می رویم

به محض ورودمان، فهیمه را گریبان درحالی که شانه های محمد را ماساژ می دهد می بینم

محمد هم دستش را روی قلبش گذاشته و نفس های عمیق می کشد

نگرانی ریشه می دواند و به قلبم که مملو از محبت این زن و شوهر است می رسد، همین باعث می شود که دست فرناز را رها کنم و با سرعت به سمت محمد بروم

:جوی پایش زانو می زنم و با نگرانی می گویم

داداش خوبی؟ -

به چشمان مشکی رنگش که عجز و در مقابل آن، عصبانیت را نشان می دهند نگاه می کنم

پلک چپش عصبی می پرد و من را نگران می کند

نگاه عصبی اش را به چشم هایم و بعد از آن، به پشت سرم و درست جایی که فرناز ایستاده می دوزد

یکدفعه، بلند می شود و به سمت فرناز کز کرده که گوشه ی دیوار ایستاده هجوم می برد

با جیغ فرناز به سمتشان می روم و مابینشان می ایستم

صحنه های ناگوار گذشته ی خودم در ذهنم تداعی می شوند و معده ام تیر عصبی می کشد

...سلی، داد و بیداد

خاطرات تلخی که زهر می شوند و کامم را تلخ می کنند

فرناز پشت سرم قایم می شود و محمد می غرد

...برو کنار گل بانو... برو بذار آدم کنم این دختر رو -

آرام و در حالی که سعی دارم متقاعدش کنم لب می زنم

آروم باش محمد! چی شده؟ -

کلافه بین موهای مشکی رنگش که گذر عمر شقیقه هایشان را سفید کرده، دستی می کشد و عصبی دور خودش چرخ می زند

دست هایش را دو طرفش باز می کند و فریاد می زند

دیگه چی می خواست بشه؟ با یه جوجه ماشینی رفته سر قرار. بدتر از این گل بانو؟ بدتر از اینکه کارمندم دخترم رو با اون بچه -  
قرتی دیده و عکسش رو برام آورده؟

لبم را می گزم. فرناز و قرار؟ فرناز و بازی با غیرت محمد؟

غیرممکن هم اگر ممکن شود، این اتفاق برای فرناز همچنان محال و غیرممکن باقی خواهد ماند

صدای پر از خش فرناز که حاصل گریه های بی امان است، روی افکارم خط می اندازد

بابا به قرآن من باهش دوست نشدم -

اون هر روز میومد دم در مدرسمون! به خدا من محلش نمی دادم. صبحم من سر قرارم با مهرنوش بودم که نیومد، دیدم این پسره  
...تعقیب کرده و اومد کنارم نشست. که... که انگار بیهو کارمند شما دیده

فهیمة به سمت فرناز می آید و بغلش می کند و سعی می کند آرامش کند

فرناز اهل دروغ نیست، این را محمد هم می داند، ولی مرد لر باشی و با غیرتت بازی شود و دم نزنمی؟

به سمتش می روم، آرام و نجوا گونه می گویم

!خودتو کنترل کن پسر عمه ی عزیز -

دیدمی گفتم توی سی و هفت ساله واسه پدر یه دختر هیفته ساله بودن، زیادی بچه ای؟

نگاهم می کند و لبخند محوی می زند، کمی آرام شده

عقب گرد می کنم و به سمت فرناز می روم

به سمتش خم می شوم و می گویم

شماره ی این به قول بابات، جوجه ماشینی رو داری؟ -

مات نگاهم می کند، فهیمة لب باز می کند

چیکار می خوای بکنی گلی؟ -

مسخره وار نگاهش می کنم و به چشمت آبی رنگش که فرناز هم رنگشان را به ارث برده خیره می شوم و می گویم

برای امر خیر برم خدمتشون بگم بیا این فرناز مارو بگیر! مگه نگفتم اسم منو مخفف نکن؟ گلی گلی... تبلیغات مایع ظرفشویی - مگه؟

چشم و ابرو تکان می دهد و دستی به موهای بلوطی رنگش که تا پایین شانه اش می رسند می کشد.

خب حالا توام! تو این موقعیت وقت گیر آورده -

به سمت فرناز بر می گردم و منتظر نگاهش می کنم. دستش را به سمت کوله پشتی رنگارنگش می برد و تکه کاغذ مچاله شده ای را از جیب کناری اش در می آورد و به دستم می دهد.

کاغذ را باز می کنم، با خط خرچنگ قورباغه ای شماره ی فوق العاده رندش را نوشته

:بلند می شوم و رو به محمد که به دیوار روبه روی فهیمه و فرناز تکیه داده و اخم هایش درهم است، می گویم

!تا برگشتتم، تو همین پوزیشن می مونی -

صامت نگاهم می کند.

:تاکید وار می گویم

اُکی؟\_

:دستش را تکان می دهد و با لحن کلافه ای می گوید

!باشه بابا\_

.لبخند رضایت بخشی می زخم و عقب عقب از نشیمن بیرون می روم

حیاط را با دو طی می کنم و درون ماشین عزیزم می نشینم

شماره را با موبایلم می گیرم، آهنگ پیشواز شیش و هشت و شادی که پخش می شود، به سرخوش بودن آقای جوجه ماشینی مطمئنم  
!می کند

بعد از چند لحظه جواب می دهد

جانم؟\_

از صدای بمش تعجب می کنم، چقدر مردانه است! اصولاً به جوجه ماشینی ها نمی خورد

!مگر چند سال دارد؟ من فکر می کردم هم سن و سال خود فرناز باشد

...آقای -

وای خدا ! اسمش چه بود؟ من گیج چرا اسمش را نپرسیدم؟

با حالتی که خودم هم خنده ام گرفته می گویم

!ببین هر ناشناسی که بهت زنگ زد، کسی که بهش شماره دادی نیست! پس جانم جانمات رو بذار واسه اونا -

چند لحظه سکوت برقرار می شود، در نهایت با تعجب آشکاری که به کلامش ریخته می پرسد

به جا نیاوردم؟ -

استارت می زنم و راه می افتم. در همان حال می گویم

خاله، عمه، هرچی فرزای که گیر سه پیچ دادی بهش! آدرس؟ باید ببینمت -

با گنگی آدرس جایی حوالی سعادت آباد را می دهد. کی برود این همه راه را؟ بچه پولدار قرتی

بیچاره فهیمه و محمد! محمد تنها بیست سال با فرناز اختلاف سن دارد و فهیمه شانزده سال

همین موضوع علاوه بر صمیمیت بینشان، باعث نابلدیشان هم شده

فرناز ماحاصل یک ازدواج عاشقانه در دل شهرستانی کوچک است. محمد به اقتضای قومیتی که دارد، غیرتی است و ناموس پرست

مطمئنم که اگر به جای فرناز این جوجه ماشینی را می دید تکه تکه اش می کرد

به آدرس که می رسم، با دیدن خانه ی بزرگ روبرویم ابرو بالا می اندازم

پسر شجاع! نترس! آدرس خونتو میدی به من؟ -

جلو می روم و زنگ را فشار می دهم

همان صدای بَم به گوشم می رسد

الان می رسم خدمتتون -

:آهسته می گویم

!مودبم که هست شادوماد -

!و فکر می کنم اگر محمد اینجا بود گردنم را می شکست



به در سمت شاگرد ماشینم تکیه می دهم و عینک آفتابی ام را روی چشم هایم می گذارم

نگاهی به ساعت قدیمی ام که یادآور روزهای دور و یادگاری خانم جان است می اندازم

!پنج و نیم، نهار پر گل گلی خانم -

با صدای باز شدن در، سرم را بالا می آورم

عینکم را که بر می دارم، تصویر پیش رویم وزن دیواری بتنی پیدا می کند و روی سرم آوار می شود

با دیدن چشم های مشکی رنگ و پوست گندمی اش، لب های معمولی و بینی کشیده ای که قدیم ها می گفت "بالاخره یک روز عملش می کنم" و ظاهرا نکرده، با دیدن موهای مشکی رنگ و یک وری اش، حجم وسیعی از بغض، دلتنگی، علاقه و حتی دلخوری به دلم سرازیر می شود

حالش از من بهتر نیست! با تعجب نگاهم می کند و مثل آدم های مسخ شده به چشم هایم زل می زند

در نهایت، چند قدم جلو می آید؛ دست راستش را آرام، انگار که بخواهد به واقعی بودنم پی ببرد؛ روی گونه ام می کشد

:با صدایی لرزان لب می زند

گلی؟ -

اولین قطره ی اشکم جاری می شود

:بین اشک تلخ می خندم و می گویم

بعد این همه سال یاد نگرفتی اسمم گل بانو عه نه گلی؟ -

با دستی که روی گونه ام گذاشته، اشکم را پاک می کند

بی هوا در آغوشم می گیرد و سرم را روی سینه اش می گذارد

به کوبش بی امان قلبش گوش می دهم و فکر می کنم که چطور تاب آوردم این همه سال را بدون این آدم؟

می دونستی خیلی بی معرفتی؟ -

این را با دلخوری واضحی می گوید که باعث می شود اشک هایم با سرعت سرسام آوری جاری شوند و در آغوش تی شرت سرمه ای رنگش با آن مارک آدیداس گم شوند

دستم را دور کمرش حلقه می کنم و با بغض می نالم

می دونی رفتن اجباری چقدر درد داره؟ -

از آغوشش جدایم می کند و خیره در چشم هایم می گوید

تو چی؟ می دونی بی خبری چقدر درد داره؟ می دونی سردرگمی یعنی چی گلی؟ می دونی هر روز و ساعت عذاب کشیدن چه \_ دردی داره؟

نگاهم را می دزدم که چشم های دلخورش دلم را بیشتر از این تنگ نکنند

**!حق می دهم، حق دارد**

با پشت دست اشک هایم را پاک می کنم، لبخند تلخی می زنم و می گویم

بعد از چهار سال، زدن این حرفا یکم ناراحت کنندست! بیخیال، خودت خوبی؟ -

پوفی می کشد و مسخره وار نگاهم می کند. یکهو انگار چیزی یادم آمده باشد، با تعجب زایدالوصفی می پرسم

هی! تو اونی هستی که باهات حرف زدم؟ \_

ابرو بالا می اندازد و با شیطنت می گوید

آره، ولی مطمئنم بهت شماره ندادم -

لب می گزم تا خنده ام نگیرد. پرویی در ذات این آدم است

آرمین؟ تو هنوز آدم نشدی؟ تو شماره دادی به فرناز بدبخت و باباش رو انداختی به جونش؟ -

حس می کنم رنگ نگاهش عوض می شود و چشم هایش نگران می شوند

چی شده مگه؟ اصلا تو فرناز رو از کجا می شناسی؟ -

معطل نمی کنم و در حینی که سوار ماشینم می شوم اشاره می کنم او هم سوار شود

پشت فرمان که جا می گیرم، کنار دستم می نشیند و نفس کلافه اش را فوت می کند

از خیابان بزرگشان که در آن گربه و پرند و کلاغ و خلاصه جنبندگان پایین شهری به چشم نمی خورد، عبور می کنم. شمال شهر،  
!همه چیزش فرق دارد انگار

لب هایم را که اثری از رژ لب ماتی که صبح زده بودم رویشان نمانده با زبان تر می کنم و می گویم

عمه معصومه ی من رو یادته؟ -

مگه می‌شه یادم نباشه! که با یه مرد لُر ازدواج کرده بود و خرم آباد زندگی می‌کرد. توی مراسم پدر خدایبامرزت دیدمش. حالا چه - ربطی به فرناز داره؟

صدایش کلافه تر از تکان های ریز پایِ چپش است

دنده را عوض می‌کنم و جوابش را می‌دهم

محمد، بابای فرناز رو می‌گم! پسر بزرگه ی عممه! آتیشیه یکم، یه نمور هم زیادی تعصبیه! عکستون رو سر قرار صبحی که - ...جنابعالی خودت رو دعوت کردی براش بردن، اونم فرناز رو زده

با نگرانی به سمتم بر می‌گردد، استرس از وجناتش پیداست

...زده؟ چرا؟ اون که با من نبود، من خودم گیر شدم بهش! آخه چرا زده؟ وای خدا... خدا -

از تعجب ابروهایم بالا می‌پرند، راستش انتظار این همه نگرانی را نداشتم

!هی! آروم باش پسر! نگفتم که کشتنش؛ یه سیلی بوده فقط... که اونم با توضیح تو به محمد، قابل جبران -

:به جلو خیره می‌شود و قاطع می‌گوید

!من به خاطرش تا قله ی قافم میرم، قانع کردن پدرش که چیزی نیست -

نیمرخش را کوتاه نگاه می‌کنم و دوباره حواسم را به خیابان پیش رویم می‌دهم

:لبخند کمرنگی می‌زنم و می‌گویم

تو چطوری اینهمه عاشق شدی بچه؟ -

این را با نهایت تعجبم می گویم. دستش را پشت لبش می گذارد و کنایه می زند

!همونطوری که تو دل بریدی -

انگار آب جوش روی سرم می ریزند. حالم بد می شود و دهنم مزه ی زهر می گیرد

من دل بریدم؟ منی که دل داده بودم؟ منی که عاشقی را از بر بودم؟ مگر دل بریدن برای عاشق ممکن است؟ نه، من دل نبریدم که دل کندم! دل کندم تا عشق رخنه کرده در دلم بوی نفرت نگیرد، دل کندم تا در ذهنم عشق، با همان زیبایییش باقی بماند، دل کندن با دل بریدن توفیر دارد

این حرف ها را نمی زنم، که غده ی چرکین اند در قلبم، که حسرت اند و کوله بار افسوس را تعریف کردن چه سود؟

جلوی خانه ی محمد پارک می کنم. آرمین زودتر از من پیاده می شود

لبخند محوی می زنم و دنبالش روانه می شوم

:آیفون را می زنم که فهمیمه بر می دارد

اومدی گلی؟ -

!چشم هایم را کلافه می مالم، آنقدر حالم خراب است که حوصله ی کل کل ندارم تا به فهمیمه بگویم اسم گل بانوست نه گلی

...فهمیمه در رو بزنی، به محمد هم بگو بیاد توی حیاط -

در با صدای تقی باز می شود. داخل حیاط می روم و آرمین پشت سرم می آید و در را می بندد

چند لحظه بعد، محمد در درگاه در ورودی ظاهر می شود، نزدیکش که می شویم؛ با دیدن آرمین کنارم اخم می کند و تا به خودم بیایم، به سمتش قدم تند کرده و صدای مشتکی که به صورت آرمین می کوبد، گوشم را خراش می دهد

بهت زده به آرمین که دستش را مشت کرده و لب هایش را روی هم می فشارد ولی نگاهش به زمین است؛ نگاه می کنم. گوشه ی لیش خونی شده

دست محمد بند یقه ی آرمین می شود، صدایم را بلند می کنم و عصبی می غرم

ایسه محمد، بسه -

با صدایم فهیمه از خانه بیرون می زند و فرناز را می بینم که مثل گنجشکی باران زده، دنبالش روانه می شود

نگاه آرمین به سمت فرناز کشیده می شود و مشتش باز می شود و نگاهش رنگ حسرت می گیرد

رو به محمد می کنم و می گویم

بذار بدبخت حرف بزنه! آخه قضاوت بدون شنیدن دفاعیه مگه ممکنه مرد حسابی؟ -

بدون اینکه بگذارم محمد حرفی بزند به آرمین با چشم و ابرو اشاره می کنم شروع کند

گلوش را صاف می کند و به دکمه ی پیراهن محمد خیره می شود. با همه ی پرویی ذاتیش، شرمسار است

دختر خانمتون بی تقصیره، تقصیرا همش گردن منه؛ من مقصرم ولی به خدا قسم که قصد بدی نداشتم و ندارم و نیتم خیره -

خون، خون محمد را می خورد، مشتش که دوباره بالا می رود، چشم هایم را می بندم و تقریباً جیغ می زنم

دستت روی داداش من بلند نشه ها محمد

محمد با تعجب دستش را می اندازد و می گوید

آرمینه؟ -

سرم را تکان می دهم، ظرفیتم تکمیلِ تکمیل شده. کلافه می گویم

آره! ببین فرناز بی تقصیره، خب؟ آرمین بچگی کرده تو ببخش! من حالم خوب نیست میرم خونه، بعدا با هم حرف می زنیم؛ باشه؟ -

همچنان مبهوت است ولی آرام سر تکان می دهد

خطاب به آرمین می گویم

...بیا بریم -

نگاه آخرش به فرناز، حسرت دارد، حسرت

\*\*\*

سرم را به پشتی مبل ال مانند خانه ام تکیه می دهم

آرمین کارتون های اسباب و اثاثیه ام را نگاه می کند و می گوید

تازه اومدی اینجا؟ یا داری میری؟ -

چشم هایم را به هم فشار می دهم و نجواگونه جوابش را می دهم



صاحب خونه جوابم کرده، رهن بیشتر می خواد و ندارم و نمی خوام از محمد بگیرم که همینجوریشم دنیا دنیا مدیونم بهش... داشتم - کم کم جمع می کردم تا به جایی رو پیدا کنم. به جایی که با جیبم بخونه

:چشم که باز می کنم، با نگاه تو بیخ گرش مواجه می شوم. خیلی جدی می گوید

!حماقت هات تمومی ندارن -

سری به تاسف تکان می دهد و موبایلش را از جیب شلوار جین آبی رنگش در می آورد

بعد از کمی بالا پایین کردن شماره ای را می گیرد و گوشی را کنار گوشش می گذارد

:چند لحظه ای مکث می کند و سپس می گوید

..الو؟ سلام! خوبی داداش؟ منم خوبم قربانت -

:بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود و در همان حال، بلند بلند می گوید

..راستش داداش واسه خونت مشتری دارم، فقط باید رهن رو کنار بیای باهامون. خواهرم -

باشه داداش، پس ساعت شش؛ قربانت؛ فعلا خدانگهدارت

گوشی را قطع می کند و پیروزمندانه نگاهم می کند، چشم هایم مطمئنا از این گردتر نمی شوند

تا من رو داری غم نداری. رفیقم داره میره اصفهان و خونش رو اینجا اجاره می ده، قرار گذاشتم ساعت شش بریم خوش رو ببینیم -

:می خواهم لب به مخالفت باز کنم که قاطعانه می گوید

!نداری کاری برات بکنم، مجبورم برت گردونم، می دونی که می تونم اینکار رو بکنم! پس، مخالفتو بذار کنار -

و من، خلع سلاح می شوم

:نگاهش میکنم و میپرسم

دایی و زندایی خوبن؟ -

:عمیق نگاهم می کند. انگار با نگاهش تنبیهم می کند که چشم هایم را دوباره می بندم و می نالم

.اونجوری نگاهم نکن. من مجبور بودم، وگرنه پدر و مادر تو برای من مثل پدر و مادر خودمن -

!تا آدم نخواد، هیچ اجباری وجود نداره -

:کلافه صاف می نشینم و نگاهش می کنم. به خودم اشاره می کنم و می گویم

!تو جای من نبودی! دنیا بی رحمه و فرصت انتخاب بهت نمیده -

:دستش را توی هوا تکان می دهد و جوابم را می دهد

بس کن این حرف های صد من یه غاز و کلیشه ای رو! من جای تو نبودم، آره! من از جای خودم دارم حرف میزنم، از جای کسی -  
!که چهارسال تموم، نگرانت بود و تو حتی لایق دادن یه خبر خشک و خالی از خودت بهش نبودی

:لحن دلخورش اعصابم را به هم می ریزد. پوف کلافه ای می کشم و می گویم

من مقصر صدردصد نبودم، مثل این که یادت رفته! ها؟ نکنه نیاز به شخم زدن زمین گذشته هست؟ آره آرمین؟ یادت رفته اون روزا -  
رو؟

:بلند می‌شود و به سمت می‌آید. درست کنار می‌نشیند و دستم را می‌گیرد. دلجویانه روی دستم را نوازش میکند

پادم نرفته! برعکس تو که من رو برادر ندونستی من فراموشی ندارم! ولی عزیزمن، تو کی میخوای متوجه بشی که فرار کردن از - مشکل، باعث حل یا رفعش نمیشه؟ تا کی میخوای با این تصور زندگی کنی که اگه فرار کنی، همه چیز فراموش می‌شه؟

گوش من به این حرف ها بدهکار نیست. از جایم بلند می‌شوم و به سمت تلفن ثابت خانه می‌روم. شماره ی پیتزایی که همان نزدیکی های محله مان است را میگیرم و رو به آرمین می‌گویم

!مخلوط دیگه؟ مثل قدیم -

:سری به نشانه ی تاسف بر ایام تکان می‌دهد و میگوید

!بازم فرار کردی! نرود میخ آهنین در سنگ -

:نشانه هایم را بالا می‌اندازم و خطاب به پسری که سفارش می‌گیرد دوتا مخلوط با سالاد و نوشابه سفارش می‌دهم

فصل دوم

:نگاهم را دور تا دور خانه ی جدیدم می‌چرخانم

این گرد آشپزخانه لیخند را روی لبم می‌آورد. جان می‌داد که روش چهارزانو بنشینم، یک لیوان شیر کاکائوی داغ کنار دستت !بگذاری، جلوبت پُر باشد از کاغذهای آچار و هی طرح بزنی

:آرمین آخرین جعبه ی ظرف را هم داخل آشپزخانه می‌گذارد

:با خستگی روی مبل ولو می‌شود و می‌گوید

!تو عمرم اینقدر کار نکرده بودم -

:می خندم و می گویم

!محمد از مرد کاری خوشش میاد شازده -

.صاف سر جایش می نشیند و بادی به غیغیش می اندازد

کی بهتر از من؟ -

:کنارش می نشینم و می گویم

!پولی که گذاشتی روی رهنم رو باید از من پس بگیری -

:یکی میزند توی سرم! جای ضربش را ماساژ می دهم و با لحن معترضی می گویم

!چته؟ دستت هرز میره ها -

:با خستگی نگاه می کند و جوابم را میدهد

آخه دختره ی بیشعور، من و تو داریم که هی پول پول می کنی؟ بزمن نصفتم کنم؟ -

:به لحن شاکای اش می خندم. بکهو انگار چیزی یادم آمده باشد می پرسم

راستی دوستت، همین صاحب خونه چرا روزی که اومدیم خونه رو نگاه کنیم نیومد؟ قرار دادم که گفتی باخودش هماهنگ میکنی و -  
!نداشتی من بیام

خمیازع ای می‌کشد و جوابم را میدهد

همون روزی که خواستیم بیایم خونه رو ببینیم، کار مهمی براش پیش اومد رفت اصفهان. قراردادم به تو ربطی نداره مبلغش رو -  
میخوای بدونی؟

یکی به بازویش می‌زنم و بی ادبی نثارش می‌کنم

نگاهم را به قاب عکس هایی که حالا درست روبروی دیواری که در ورودی رو به آن باز می شد، نصب شده بودند می دوزم

به خدا نمی خواهم، اما می پرسم

موفقه؟ -

به نیمرخم نگاهی می‌کند و آرام می گوید

موفقه -

پر از بغض می گویم

درشش تموم شد، آره؟ داروساز شده؟ -

داروساز شده -

ابلهانه لب می‌زنم

خوشبخته؟ -

فکر کنم از صدای زمزمه وارم می فهمد که اگر بحث ادامه پیدا کند، به طرز وحشتناکی بغض هایم مانند زخم های تازه، سرباز می کنند.

به خاطر همین و برای عوض کردن بحث می گوید

خونه ی من با اینجا دوتا خیابون فاصله داره -

نفس عمیقی میکشم تا بغضم را پس بزنم

پس اون خونه ی سعادت آباد که بار اول اونجا دیدمت؟ -

اونجا ماله دوستم بود. رفته بودم پیشش که تو زنگ زدی، انقدر تعجب کرده بودم از حرفات که گفتم تا برم خونه ی خودم طول - می کشه و آدرس همونجا رو دادم بهت

لبخندی می زخم و مهربانانه می گویم

فرناز خیلی خوبه، خوب نه محشره. دختر محمد و فهیمه بایدم فرشته باشه. ببینم، تو چطور دیدیش؟ یعنی اولین بار منظورمه، - اصلا تو چطور سر از تهران در آوردی؟

مثل پسر بچه ها سرش را می خاراند و می گوید

ایوآش بپرس تا بگم، تخته گاز گرفتیا -

میخندم و منتظر نگاهش می کنم. چشم هایش می خندد. لب از لب باز می کند و می گوید

...اتفاقی از دم مدرسشون رد شدم که ماشینم خراب شد! پیاده که شدم از روبرو داشت میومد؛ عشق در یک نگاه و از این حرفا دیگه -

با کنجکاوی نگاهش می‌کنم

خب؟ -

صدایش را صاف می‌کند

!من فقط دوستش دارم... باور کن -

لبخندی به این همه صداقت ریخته در کلامش می‌زنم

اولین بار او هم همینطور اعتراف کرد، همین قدر خالصانه، همینقدر پر از سادگی

!من هم آن روزها باور کردم! ولی آرمین و فرناز؛ من و او نبودیم

باور می‌کنم. تهران اومدنت چی؟ -

!اخم کم‌رنگی میکند و می‌گوید

دانشگاه انتقالی زدم کرج، درسم که تموم شد همینجا توی به شرکت سخت افزاری مشغول شدم -

تا روی زبانم می‌آید که بپرسم، او کجاست؟ اما حرفم را می‌خورم

!بلند می‌شوم و همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌روم، می‌گویم

تو مثل اون نشو... فرناز به محکمی من نیست، محمدم به صبوری من نیست، می‌شکند هرکی رو که دل دخترشو بشکند -

خودم را در آشپزخانه می‌اندازم و جلوی سینک ظرفشویی می‌ایستم



شیر آب را باز می کنم و صورتم را با یک مشت آب سرد غافلگیر می کنم

نفسم تازه می شود. شیر را که می بندم صدایش را از پشت سرم می شنوم

!فراموشش نکردی -

:مصرانه می گویم

!فراموشش کردم -

بر می گردم و بی توجه به حال بر می گردم

جلویم ظاهر می شود و دستش را به سمت میز گردی که گوشه ی حال گذاشته ام و رویش پر از عکس های پدرم، من و او است می گیرد.

کسی که فراموشش کردی، عکسش چیکار می کنی وسط زندگیت؟ چرا هیچ کاری نکردی تا نقطه ی اتصالات رو قطع کنی؟ -

می خواهم بغضم را بخورم، تا حدودی هم موفق می شوم، اما این لرزش صدا را کجا بگذارم؟ نقطه ی اتصال من و او را چه کنم؟

من فراموشش کردم، ولی هیچوقت نتونستم کسی که عاشقش بودم رو فراموش کنم! من کسی که بدترین بلا رو سرم آورد رو -  
!فراموش کردم نه کسی که عاشقش بودم

\*\*\*

:کلافه رو به مرد غد و یک دنده ی روبرویم می گویم

!این پارچه برای یقه ی کت مردونه مناسب نیست -

مستوفیان اما مسرتتر از من است. می خواهد گند بزند به طرح، می دانم! درست نوزدهم اردیبهشت و وسط روز تولدم داشت کاری  
!میکرد که از به دنیا آمدنم پشیمان بشوم

!از نظر من مرد، خیلیم مناسبه. شما بهتره برید بخش طراحی بانوان فعالیت کنید -

حرف می شوم و دست هایم را مشت می کنم

آن از دیشب که بعد از کلی تجدید خاطره و گریه به زور دوساعت خوابیدم و بعد از نماز چشم روی هم گذاشتم، این هم از مستوفیان  
که دارد به بدترین شکل ممکن حال را می گیرد

اگر هر زمان دیگری غیر از حالا بود، جلوش می ایستادم و حرفم را به کرسی می نشاندم، ولی امروز به جای همه ی این ها، با  
:بغضی که به جانم افتاده بود، نگاهش می کنم و می گویم

همین امروز استعفا میدم -

با بهت نگاهم می کند

لابد پیش خودش می گوید کجاست آن دختر قوی؟

اما حقیقت این است من هیچ وقت قوی نبوده ام

من همه ی این سال ها انگار منتظر یک تلنگر بوده ام تا از پوسته ی ساختگی ام بیرون بیایم و خود واقعی و ضعیفم را نشان بدهم،

خود واقعی که بدون پدرش می مُرد، بدون او جان می داد

خانم سماوات؟ جدی که نمی گین؟ -

چرا اتفاقا جدید. دیگه تحمل تشنج رو تو محیط کار ندارم. میرم ولی بدونید باعث بیکار شدن یه دختر تنها شدین آقای مستوفیان به -  
!قول خودتون مرد

از اتاق کارش بیرون می زوم و با بی حالی به سمت میز خانم سبزواری می روم

با تلفن مشغول حرف زدن است و از صحبت هایش می فهمم که آقای رئیس امروز نیامده

به سمت اتاق کار خودم می روم و کیفم را بر می دارم و از آن خراب شده بیرون می زوم

مدیر بخش طراحی لباس مردانه بخورد وسط فرق سر مستوفیان عقده ای! آرامش می خواهم

از پله های شرکت باسرت پایین می روم. به پارکینگ که میرسم و می خواهم سوار ماشین شوم، دیدن شاخه گل رز قرمزی، دقیقه  
زیر برف پاک کن ماشین توجهم را جلب می کند. با تعجب گل را از زیر برف پاک کن برمی دارم که کارت پستال کوچکی به شکل  
!قلب هم توجهم را جلب می کند

اینبار با نهایت بهت و تعجب کارت را برمی دارم و بازش می کنم. از این کارت های آماده است که داخلش نوشته ای را چاپ کرده  
"اند، با تعجب نوشته را میخوانم: " تولدت مبارک عزیزم

گل را بو می کنم، تازگی اش کمی از عصبانیتیم که حاصل خزعبل گویی های مستوفیان بود را کم می کند

پشت فرمان ماشین می نشینم و از پارکینگ خارج می شوم، در همان حین فکر می کنم لابد کار فاطمه بوده است! این کارهای عجیب و  
غریب و به قول خودش شگفتی آور فقط کار فاطمه بود

لبخندی میزنم و نفس عمیقی می کشم که همزمان گوشی ام زنگ می خورد. دکمه ی سبز رنگ را لمس می کنم و دکمه ی آیفون را  
می زنم که صدای شادش داخل فضای کوچک ماشین می پیچد

...تولد، تولد، تولدت مبارک، مبارک، مبارک، تولدت مبارک -

:ایندفعه خنده ی از ته می‌کنم و می‌گویم

!به به احوال مادرِ آینده -

:او هم میخندد و می‌گوید

!سلام خانم خانما -

.لبخندی می‌زنم، همیشه روی سلام کردن حساس بوده

سلام فاطمه خانم! چطوری شما؟ -

:از آن سمت خط صدایش که انگار در حال بحث باشد به گوشم می‌رسد

!آه... نکن دیگه امیرحسین، برو اونور -

:با شیطنت می‌گویم

!سلام برسون همسر گرام رو -

:کلافه جوابم را می‌دهد

...دارم سالاد درست می‌کنم هی ناخنک می‌زنه، انگار بچست -

:بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، سریع حرفش را نصفه رها می‌کند

!راستی آدرس خونت رو بده ببینم، امشب خرابم رو سرت! ناسلامتی تولدته ها -

ماشین را کنار خیابان نگه می‌دارم.

همسر محترم امشب شیفتن؟ -

آهی می‌کشد و جانسوز می‌گوید:

آره! من که می‌دونم وقت زایمانم این چنار شیفته -

از لفظ چنار خنده ام می‌گیرد و چهره ی امیرحسین با آن هیبت مردانه و قد صد و نود سانتی جلوی چشم شکل می‌گیرد. از خیابان رد می‌شوم و داخل شیرینی فروشی می‌روم؛ در همان حال از فاطمه می‌پرسم

خامه ای یا خشک؟ -

صدای ملج و ملوچش را از پشت خط هم می‌شنوم. لبخندی می‌زنم که می‌گوید:

دستت درست، خامه ای -

با خنده خداحافظی و گوشی را قطع می‌کنم.

یک جعبه شیرینی خامه ای می‌گیرم و پولش را حساب می‌کنم و از شیرینی سرا بیرون می‌روم.

سوار ماشین می‌شوم و قبل از این‌که حرکت کنم، برای فرناز پیامکی با این مضمون می‌فرستم

"!هروقت اومدین، خوش اومدین! امروز خونه ی جدیدم دورهمی خاله زنکی! کادو تولد یادتون نره! سی یو"

\*\*\*

فاطمه با هن و هن روی مبل می‌نشیند و من خیره ی شکم توپ مانندش می‌شوم

فهیمة میخندد و می‌گوید

چه بزرگ شده شکمت فاطمه جون -

فرناز لبخندی به می‌زند و با هیجان می‌پرسد

اسم انتخاب کردین برایش؟ -

فاطمه موهای بلونش را باز میکند و دوباره می‌بندد. این عادت را وقتی گرمش باشد انجام می‌دهد. کنترل کولر را برمیدارم و روشنش می‌کنم. مثل کسانی که از بند رها شده باشند، پوفی می‌کشد و می‌گوید

وای مرسی، داشتم خفه می‌شدم -

بعد رو به فرناز جوابش را می‌دهد

آره انتخاب کردیم، امیرعباس -

زیر لب اسمش را زمزمه می‌کنم و ناگهان نمی‌دانم چرا اما صدایی در ذهنم اکو می‌شود

دلَم میخواد پنج تا بچه داشته باشم بانو! همچین قد و نیم قد که وقتی از سرکار میام یکیشون از پام آویزون شه، یکیشون کیفم رو - " !بگیره، اون یکی جیب کتم رو دنبال آبنبات بگرده! وای بانو! من یه جین بچه میخوام

با تکان های دست فاطمه به خودم می‌آیم و می‌گویم

ها؟ -

فهیمة میگوید:

کجایی تو؟ گریه می‌کنی گلی؟ -

فاطمه لبش را می‌گزد و به فهیمة اشاره می‌کند. حال از این که همه مراعات حال را میکنند به هم می‌خورد. بلند میشوم و به سمت آشپزخانه می‌روم. اشک هایم را با پشت دست پاک میکنم و لعنتی به بختم میفرستم

در یخچال را باز می‌کنم و کیک قلبی شکلی را که فهیمة با خودش آورده بود از طبقه ی دومش بیرون می‌کشم

لبخندی به جمله ی " گل گلی تولدت مبارک" می‌زنم و نقاب شادی را به چهره، بعد به سمت عزیزانم می‌روم

\*\*\*

روی تشکی که کنار تشک فاطمه برای خودم انداخته ام دراز می‌کشم. همانطور که موهایش را باز می‌کند به تخت خوابم اشاره میکند و می‌گوید:

!من روی تخت یه نفره ی تو با این فسقلی اذیت میشم، تو تا صبح کمرت داغون میشه ها -

نه بابایی" می‌گویم و اس ام اس های تبریک تولدی که محمد و آرمین فرستاده اند را جواب می‌دهم و گوشی را بالای سرم می‌گذارم "

به سمتش میچرخم و می‌پرسم

این فسقل به دنیا اومد میای سرکار یا نه؟ -

نگاهم می‌کند. چشم های میشی رنگش را به نگاهم گره می‌زند و می‌گوید

نه دلم نمیخواد تا حداقل وقتی که شیرخواره کار کنم. شاید تو خونه طرح بزنی و براتون بفرستم. راستی از مستوفیان چه خبر؟ -  
چوب لای چرخت نداشتی؟

بوف کلافه ای می‌کشم از یادآوری مردک پر رو! فاطمه دوست صمیمی ام در این چهارسال بود که در شرکت با او آشنا شده بودم

یکی از طراحان بخش ما بود که از پنج ماه پیش درست وقتی که فهمید باردار است کار را بوسید و کنار گذاشت

شوهرش امیرحسین هم سروان نیروی انتظامی بود، از آن مردهای مذهبی واقعی که یک محل روی سرش قسم میخورند

کلافه ماجرای مستوفیان را برایش تعریف می‌کنم

بعد انگار چیزی یادم آمده باشد می‌گویم

راستی! مرسی واسه گل، سوپرایز باحالی بود -

با تعجب نگاهم می‌کند

گل؟ سوپرایز؟ خواب نما شدی؟ -

با شگفتی نگاهش می‌کنم

اون گل رز و کارت پستال کار تو نبود؟ -

پتو را روی خودش می‌کشد

ینه -



ذهنم پر از سوال می‌شود! پس کار چه کسی بوده آن تبریک و عزیزم پشت بندش؟

پلاک واحد را نگاه می‌کنم. خودش است، خانه ی آرمین

دسته گل را داخل دستم جا به جا می‌کنم، اولین باری است که به خانه اش می‌آیم. می‌دانم انتظار دیدنم را ندارد، چون خبر نداده ام و البته این ساعت از روز می‌بایست شرکت باشم. صبح بعد از اینکه امیرحسین دنبال فاطمه آمد، افتادم به جان خانه و اثاثیه ی باقی مانده را چیدم. بعد هم چون قرار نبود سرکار بروم آن هم به نشانه ی اعتراض به دخالت های مستوفیان، تصمیم گرفتم به دیدن آرمین بیایم.

می‌خواهم در بزنگاه ناغافل در باز می‌شود و با دیدن چهره ی مرد روبرویم، تمام سلول های بدنم یخ می‌زنند.

دم و بازدم از یادم می‌رود و نفس هایم گم می‌شوند.

او، اینجا درست روبرویم ایستاده.

همان طور مثل چهار سال قبل جذاب و خوش سیما.

با همان چشم های خاکستری و ابروهای کشیده و مژه های رو به بالا.

موهایش یک سانتی کوتاه شده اند و مرا با زمان سربازی اش می‌اندازند! کنار شقیقه هایش به سفیدی می‌زند و یادم می‌آید من هم چند روز پیش بین موهایم چند تا موی سفید دیدم! زیادی پیر نشده ایم من و او دوست داشتی ام؟ بینی کشیده اش کمی کج شده. چشم بسته می‌توانم بگویم وسط رینگ بوکس این بلا را سرخودش آورده.

"لب هایش به خشکی می‌زنند و در مغزم صدایی اگو می‌شود که" نکنه غذا نخورده؟

تنها کمی مردانه تر شده چهره اش و من تنها کمی بیش از حد دلتنگ تر.

چهارشانه تر شده، قدش هفت یا هشت سانتی بلندتر شده و ته ریش مردانه ای روی صورتش به چشم می‌خورد.

به خودم نمی آیم! زمان را گم کرده ام

!من، سال هاست نبودنش را دیکته ی مغزم کرده ام و حالا بودنش تمام زحمت هایم را هدر داده است

!مردود شده ام در امتحان بی تفاوتی

بی اراده، بی آنکه تسلطی روی خودم داشته باشم، عقب عقب میروم و بی توجه به دسته گلی که از دستم می افتد، از پله های ساختمان سه طبقه سرازیر می شوم. با سرعت سرسام آوری سوار ماشینم می شوم و میبینم که آرمین و سپس او شتابان سوار ماشینش. شناسی بلندی میشوند و دنبالم می آیند

!نفس هایم تند می شوند، من باید بروم، باید

به خانه که میرسم، با سرعت به سمت طبقه مان پاتند می کنم و کلید را داخل قفل می اندازم. میخواهم در را قفل کنم که دستی مانع می شود. برق حلقه ی آشنایش چشمم را میزند

بی اراده کنار میروم، او و آرمین داخل می شوند

رو به آرمین با ناراحتی می نالم

همش نقشه بود؟ -

آرمین دلجویانه می گوید

!خب من بخاطر جور کردن خونه واست مجبور بودم -

!نفسم می آید و می رود، این هم پتک دوم

:ناباور می گویم

...اینجا ماله... ماله -

:اسمش روی زبانم نمیچرند. با چشمانی جدی نگاهم می کند و می گوید

!اینجا ماله منه -

.صدایش همانقدر بم و گیر است

بعد از چهار سال است که صدایش را می شنوم! چهار سال خیلی است، مگر نه؟

.دستم را به دیوار کنارم میگیرم تا آوار نشوم

:رو به آرمین، در حالی که اشک هایم سرازیر شده اند و عمق ناتوانی ام را یادآور می شوند می گویم

اومدی آرامشم رو ازم بگیری؟ -

.آرمین به قصد دلجویی جلو می آید که دستم را صاف جلوی چشمم می گیرم و یک قدم عقب می روم

:با بغض می نالم

.جلو نیا -

یک لحظه، مثل یک فیلم کوتاه تمام تهمت ها، همه ی بی آبرویی ها جلوی چشمم می آیند

:دستم را ناخواسته به جای زخمی که روی پیشانی ام مانده می کشم و لب می زنم

ازت متنفرم آبان خسروی، متنفرم. پاتو از زندگی من بکش بیرون -

!مات نگاهم می کند، نگاهش روی زخمم سُر می خورد. چشم هایش به معصومیت گذشته می شوند

من اما معصومیت او را دیگر باور ندارم

بی توجه به آنها، به سمت اتاق خواب می روم

کارت اعتباری و کیف مدارک شناسایی ام را از کشوی میز توالت چنگ می زنم و به حال بر می گردم

از اول هم زیادی خر بودم که نفهمیدم این خانه، لطف یک دوست در حق آرمین نیست

آرمین مستاصل جلویم سبز می شود

کجا میری گلی؟ -

پر از حرص نگاهش می کنم و می غرم

قبرستون! میای؟ -

به او که حالا محو قاب عکس های خودش و خودم روی دیوار شده می گویم

!بهت تبریک می گم! موفق شدی یه بار دیگه آواره ام کنی. یک امتیاز مثبت برای شما -

به سمتم بر می گردد و چهره ی جدی ای به خودش می گیرد. اخم غلیظی می کند و می گوید

کجا شال و کلاه کردی؟ -

از این همه خونسردی حرصم می گیرد

!از اینکه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، از اینکه انگار بعد از چند روز است که مرا می بیند

:بوزخندی می زخم و می گویم

باید بهت جواب پس بدم؟ مفتشی یا بابامی؟ هان؟ کدومش؟ اصلا به تو چه؟ ها؟ -

.چهره اش از عصبانیت قرمز می شود

به سمتم می آید و با خشونت بازویم را چنگ می زند، از درد صورتم جمع می شود. همانطور که تلاش می کنم دستم را از چنگش جدا کنم داد می زخم

.ولم کن آشغال، دست از سرم بردار -

.روی صورتم خم می شود، نفس های داغش گونه های خیس از اشکم را می سوزاند

:با عصبانیت داد می زند

یادت که نرفته من کیم؟ هان؟ -

.مات می مانم و به چشمان خاکستری اش که رگه های قرمز درونش عصبانیت را فریاد می زنند، زل می زخم

.دستم را فشار می دهد و صدایش را بالاتر می برد

من شوهرتم نفهم! یادت رفته؟ -

حقیقت کلامش مثل سیلی گوشم را سرخ می کند

حقیقتی که چهار سال تمام سعی در فراموشی اش داشتم و حالا به بدترین شکل ممکن جلویم ایستاده بود، خود حقیقت جلویم قدعلم کرده بود. حقیقت تلخ زندگی من، آبان بود

آرمین، مداخله می کند و دست پسرعمویش را از بازویم جدا می کند

داداش الان عصبانی هستی شما، بیا برو فعلا، بعدا حرف بزنی -

بعدا؟ مگر بعدنی هم مانده؟ من گندم از همه چیز تا بعدنی نماند

یاغی می شوم و می زرم به درِ کولی بازی و جیغ جیغ می کنم

بروبابا توام! بعدا چیه؟ من همین الان از این خراب شده می رم تا بعدنی نمونه -

یک قدم که بر می دارم، دستم با شدت از پشت کشیده می شود. صدایش را درست در میلی متری گوشم می شنوم، آنقدر نزدیک که نفسش را حس می کنم

مثل بچه آدم بتمرگ سرجات تا خونت رو نریختم -

می ترسم! از جدیت کلامش، از این همه محق بودن! من از این مرد می ترسم

از مردی که بعد از گذشت چهار سال به جای پشیمانی محق است، می ترسم! رو به آرمین که کلافه و مستأصل شاهد درگیری ماست می کند و می گوید

آرمین تو برو -

..ولی دا -

!بیرون -

!با صدای دادش من هم می گرخم چه برسد به آرمین بدبخت

.با سرعت خانه را ترک می کند و در را پشت سرش می بندد. تازه به خودم می آیم

.کمی جرات خرج حرکاتم می کنم و دوباره به سمت در می روم که این بار با شدت شانه هایم را اسیر دستانش می کند

.محکم کمرم را به دیوار می کوبد که آخم بلند می شود

...آخ -

.او اما، بی توجه به درد کمر من، تقریباً خودش را به من می چسباند

.از ترسم می خواهم از زیر دستش فرار کنم که نمی گذارد و دو تا دستم با یک دستش بالای سرم قفل می کند

.بغض بی رحمانه به گلویم چنگ می اندازد

این مرد از جان من چه می خواهد؟

.ولم کن -

:صدای من از ناتوانی می لرزد و او با صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده است می گوید

گفتی من کیتم؟ هان؟ -

ترس سلول به سلول بدنم تزریق می شود و لرز خفیفی اندامم را در بر می گیرد

روی صورتم خم می شود و می غرد

می خوای یادت بیارم من کیم؟ هوم؟ -

از لحنش، از نگاهش به لب هایم چندشم می شود

این آبان، آبان من نیست

آبان من هرز نبود، نگاهش پاک بود. این مرد کیست؟

از ترس زبانم بند آمده

از من فقط عشق پاک آبان باقی مانده، نکند گند بزند به همه ی حس هایم؟

صورتش نزدیکتر می آید، آنقدر که نفس هایش به پوست لبم می خورند

بیک لحظه انگار شوک به من وارد می شود که صدایم را در پستوی خاطرات پیدا می کنم و آرام و پر از بغض لب می زنم

آبان؟ -

نگاهم می کند. رنگ نگاهش درست مثل چهار سال قبل می شود، ساده، پاک و آبانی! با بغض زمزمه می کند

جانم؟ -



این جانم، همان جانم گفتن قدیم است، به خدا که همان است

همانی که برای شنیدنش هی وقت و بی وقت، بی بهانه و با بهانه صدایش می زدم

اشک هایم راه خودشان را پیدا می کنند و جاری می شوند. نگاهم را به نگاه نم دارش میدوزم و می گویم

تو رو خدا اذیتم نکن -

بی قرار می شود، این را از لرزش چشم هایش می فهمم. خودش همیشه می گفت طاقت اشک هایم را ندارد

با سر انگشت هایش اشک هایم را پاک می کند و پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند

کجا بودی زندگی آبان؟ -

دلم، می لرزد! می لرزد و خاطرات در پس چهره ی بیست و سه ساله ام جان می گیرند

خاطرات دختر نوزده ساله و پسر دانشجوی بیست و چهار ساله

خاطرات جان می گیرند و جان می گیرند و تیشه می زنند به ریشه ی من ساختگی و حالا من واقعی، همان منی که بدون آبانش جان می دهد خودش را نشان می دهد

زانوهایم سست می شوند و نمی فهمم چطور می شود که سقوط آزاد می کنم

زیر بغلم را می گیرد، روی زمین عاری از موک یا فرش می نشیند و من را در آغوش می کشد

به سان نوزاد تازه متولد شده ای می مانم در آغوشی که وسعتش بیشتر شده. سرم را به سینه اش تکیه می دهد. اشک هایم مسابقه می گذارند و پیراهن آبی رنگش را خیس می کنند

با ناخن های نسبتاً بلند و مربعی شکلم به پیراهن چنگ می اندازم و لب به شکایت باز می کنم

:مثل بچه ای که از پدرش برای نخریدن عروسک مورد علاقه اش دلگیر باشد می گویم

می دونی چی کشیدم؟ می دونی چی سرم اومد؟ -

:چتری های کوتاهم را که کاراملی رنگشان کرده ام و حالا زیر شالِ زیتونی رنگم بیرون زده اند را نوازش می کند و می گوید

...چتری همیشه بهت میومد. رنگشون چه قشنگ شده! راستی از گل خوشت اومد؟ کادوتم محفوظه ها -

:پس گل کار خودش بوده. پر از بغض لب می زخم

!نمی دونی \_

کلافه از ناتوانی ام در مقابل این مرد، می خواهم خودم را از آغوشش بیرون بکشم که نمی گذارد و محکم تر مرا به اسارت در می آورد

.عطر تنش، دیوانه ام می کند و ساخته هایم را ویران. من قصد صلح ندارم و این جنگ شکستم خواهد داد

.ولم کن، می خوام برم -

:آرام می گوید

کجا بری؟ -

.حرف دلم را نمی زخم، که اگر بزخم تمام این چهار سال در به دری را به هیچ انگاشته ام

جایی که تو نباشی، خونه ای که ماله تو نباشه -

می خواهد چیزی بگوید که زنگ موبایلم مانع می شود

موقعیتی جور می شود تا خودم را از دستِ عطر لعنتی اش نجات بدهم

به سمت کیفم که کمی آن طرف تر افتاده می روم و موبایلم را بیرون می آورم

از دیدن اسم " مستوفیان " یاد بحثمان می افتم و می خواهم جوابش را ندهم، اما برای کمی دور ماندن از آبان دکمه ی سبز رنگ را  
لمس می کنم. نفس عمیقی می کشم و می گویم

بله؟ -

صدای آرامش به گوشم می خورد

می شه بیاید پایین؟ -

:متعجب می شوم. پایین؟ با بهت جوابش را می دهم

حالتون خوبه آقای مستوفیان؟ -

:کلافه و التماس مانند می گوید

من پایین آپارتمانم، می شه بیاین پایین؟ -

با تعجب تماس را قطع می کنم و بی توجه به چشم های کنجکاو آبان، از کنارش رد می شوم در را باز می کنم و از خانه بیرون می  
زنم.

:پشت سرم می آید و می پرسد

کجا داری میری؟ -

:دکمه ی آسانسور را برخلاف میلیم که مرا به سمت پله ها سوق می دهد می زنم و در همان حال می گویم

.به تو ربطی نداره -

.چشم هایش غم دار می شوند. قلبم تکه تکه می شود ولی باید بی تفاوتی و سرد بودن را از همین حالا تمرین کنم

!احمق بودم که چند دقیقه پیش به یک " جانم " باختم. احمق بودن شاخ و دم ندارد که

.وارد آسانسور می شوم. او هم می آید. پیراهن مردانه ی آبی رنگش ردی از خیسی اشک های من را به همراه دارد

.دکمه ی اولش باز شده و برق نقره ی رنگ آشنایی چشمم را نوازش می دهد

.همان گردنبند پلاک " الله " ای است که خودم روز عقد گردنش انداختم

! نفس هایش ریتم قشنگی دارند، حتی قشنگ تر از صدای پیانویی که در حال پخش است؛ یک موسیقی غیرقابل تکرار

.با اعلام پارکینگ توسط صدای نازک زن گوینده، پیاده می شوم

.از در اصلی که بیرون می زنم؛ مستوفیان را دقیقا روبرویم و تکیه زده به بدنه ی پراداش می بینم

.به سمتش قدم بر می دارم که آبان دستم را می گیرد و خودش را با من همراه می کند

ایشخندی می زنم. غیرتی است هنوز و این دست مرا گرفتن یعنی نشان دادن خودش به مستوفیان

یعنی خارج کردن اطرافیانم از گود و من احمق چرا دستم را جدا نمی کنم؟

نزدیک مستوفیان می شویم، نگاهش فقط چندثانیه ی کوتاه چفت دستانمان می شود

!سلام -

اخمی روی پیشانی ام می کارم! همین دیروز بود که روی اعصاب من دوی مارا تن گذاشته بود. جواب سلام اما واجب است. با حفظ  
همان اخم جوابش را می دهم

...سلام. شما این جارو چط -

:حرفم را قطع می کند و تند تند می گوید

وقتی امروز نیومدین شرکت، عذاب وجدان افتاد به جونم و به زور و بدبختی ادرستون رو از خانم مقدم گرفتم -

من می دانم و فاطمه ی دهن لُق! دهان باز نکرده ام هنوز که آبان عصبی می گوید

آدرس خونه ی زن من رو گیر میاری؟ -

!این هم تیر دوشم، اثبات نسبتش

چشم های سبزرنگ مستوفیان گرد می شوند و نگاهش را با بهت بین من و آبان می چرخاند! خب حق هم دارد، همه ی این دوسال که  
!همکاریم حتی حلقه ای هم دستم نبوده تا حداقل کسی فکر کند مناهلم

برای حفظ آبرو، دستم را روی بازویش می گذارم. تکان خفیفی می خورد

آبان جان! لطفا -

سرریع رو به مستوفیان می کنم و با لحنی که دلخوری در آن هویداست می گویم

!من فردا استعقام رو میزه ریسه -

دلَم می سوزد از این حرف! من برای رسیدن به همچین شغلی چندسال خون دل خورده ام

!کلافه دستی بین موهای قهوه ای روشنش می کشد و میگوید

!خانم سماوات، من اودم بگم برگردین، نیاز به این کارا نیست -

!خمم را غلیظ تر می کنم و می گویم

هست تا وقتی که محل کارمون میدون جنگه! شما هنوز سمت من رو قبول نکردین، هنوز قبول نکردین انتصاب من به عنوان -  
!سرپرست بخش تقصیر من نبوده و نخواستم جای شما رو بگیرم

!پوزخندی میزنم و می گویم

...البته جای خیالی شما رو -

!لبخند مهربانی می زند، تعجب می کنم، انتظار داشتم از کوره در برود و مقابله به مثل کند! آبان دستم را فشار می دهد

! برگردین شما، من معذرت می خوام بابت تموم این چند ماه که سرپرست بودین و اذیتتون کردم. جبران می کنم به قرآن -

!آبان عصبانی می شود؛ دستش را حقیرانه روی شانه ی مستوفیان می زند و می گوید

!برو عموجون! برو رد کارت! زن من از این به بعد نیازی به کارکردن نداره -

متعجب از واکنش آبان، گنگ نگاهش می کنم، مستوفیان از من بدتر است انگار! این را از چشم های گرد شده اش می فهمم

بیچاره انتظار رخ نمایی شوهر من، آن هم از نوع غیرتی اش را نداشته که حالا دهانش باز مانده و زبانش برای گفتن حرفی نمی چرخد.

می خواهم کلامی بگویم که دستم توسط آبان کشیده می شود. اردک وار دنبالش می روم و مستوفیان را در پشت قدم هایمان، همانطور !مبهوت جا می گذاریم

با خشونتی مثل خشونت چهار سال پیش مرا تقریبا داخل آسانسور پرت می کند و دکمه ی طبقه را می زند

!خاکستری چشم هایش را هاله ای از قرمزی احاطه کرده است و حقیقتا شبیه به یک گرگ آماده ی حمله شده است

کی بود این مرتیکه ی جلف؟ -

!وسط این همه جدیت آبان، خنده ام می گیرد

خب راستش را بخواهی، مستوفیان با آن مدل مو که دورش را زده و وسط کله اش را بلند گذاشته،

با آن شلوارلی یخی که یک جایش هم بدون پارگی نبود، تی شرتِ مشکی که رویش اسکلنت طراحی شده بود،

آن کتانی های سفید و از همه مهم تر دستبند چرم و ساعت صفحه بزرگ و زنجیر نقره ای دور گردنش باید هم از نظر آسانی که همیشه ی خدا، مردانه تیپ می زند جلف باشد

خنده ام حرصی اش می کند. آسانسور می ایستد و مرا دنبال خودش می کشاند و داخل خانه می اندازد

به من می خندی؟ آره؟ -

به سرعت خنده ام جمع می شود. اخم می کنم عصبی می گویم

ازت متنفرم آبان، متنفر! متنفرم که طوری وانمود می کنی انگار نه انگار که چهار ساله من رو ندیدی! انگار از تعطیلات آخر هفته -  
!برگشتی و داری میگی سلام من اومدم

نزدیکم می شود، بازوهایم را با دو دستش می گیرد و عاجزانه می نالد

...چون چهار سال نبوده لعنتی -

معنی حرفش را نمی فهمم، گیج نگاهش می کنم که عاجزانه تر می گوید

!بگو که هنوزم عاشقمی -

چشم هایش را نگاه نمی کنم، نگاه نمی کنم که نیازم! اگر نگاه کنم باید دور همه چیز را خط بکشم

خیالات ورت داشته -

اخم ظریفی می کند و نفس های کلافه اش از روی شال هم لاله ی گوشم را قلقلک می دهند

آن وقت ها، چقدر سر قلقلکی بودنم بل می گرفت و اذیتم می کرد

پس این قابای رو دیوار، اون شناسنامه ای که چهار ساله تلاشی واسه پاک کردن اسم من از توش نکردی چی میگن؟ -

مات می شوم. این چهار سال چرا هیچ غلطی نکردم؟ خودم جوابم رامی دهم



چون انجام دادن هر غلطی، می شد محو شدن کامل از زندگی ای که با همه ی غلط بودنش، حاضر به تموم کردنش نبودی... که "

"!میخواستی دل خوش کنی که هنوزم زن آبانی! تو به احمقی گل بانو، به احمق تمام عیار

وسط همه ی دوست داشتنم، ازت متنفرم -

!انگار جمله ام به مذاقتش زیادی خوش می آید که لبخند می زند و می کشد مرا چاله گونه اش! می کشد

به جنگ آمده، سلاح دارد و انبار باروت من، از نم اشک هایم خیس خورده! من همین اول کار که اعلام جنگ شده باید دستمال سفید  
بالا ببرم و اعلام تسلیم شدن کنم

!او اما، قوی و پر از تاکتیک های جنگی با دل من به مبارزه آمده و گل بانو تاب نمی آورد، تاب نمی آورد

یه کاری می کنم وسط همه ی تنفرت، دوباره دوستم داشته باشی -

لحنش مطمئن است! دروغ است اگر نگویم که با این جمله شیرینی لذت بخشی تمام وجودم را می گیرد،

!ولی این جمله آب روی آتش چهار ساله ام نمی شود

:دست هایش را از بازوانم جدا می کنم، کیفم و سویچ افتاده روی پارکت را بر می دارم، به سمت در می روم و می گویم

.عمر آدم، تنها چیزیه که جبران نمی شه -

خودم را از پله ها تقریبا پرت می کنم،

.سوار ماشینم می شوم و سریع از آن ساختمان لعنتی تر از صاحبش دور می شوم

.دنبالم نمی آید و من احمقانه دلم می خواست تا خود مقصد با ماشینش لجوجانه تعقیبم کند

اصلا بزند توی گوشم و خودش را تحمیل کند

احمقم، شاخ و دم که ندارد حماقت؟

فصل سوم

کنار فرناز روی تختش که به سبب لاغری هردویمان، مارا پذیرا می شود؛ دراز کشیده ام. نخوابیده و این را از خیسی بالشتش می فهمم.

!من با خیسی بالشت خاطرات دور و درازی دارم

خاله گلی؟ -

لبخندی می زدم. جانم در می رود برای خاله اش بودن. برای این نسبتِ نزدیکی که رگ و ریشه نمی خواهد و دلی است

:به چشم های آبی رنگش که به فهمیده رفته است نگاه می کنم. موهای فر قهوه ای تیره رنگش را نوازش می کنم و می گویم

جان خاله؟ -

شک خیلی بده، نه؟ -

!آهی به وسعت درد هایم می کشم، شک خیلی بد است خیلی

شک کسی که دوستش داری و انتظارت از او فقط و فقط اعتمادِ خالص است بدتر است، خیلی بدتر

این را منی که چهار سال از روزهای عمرم که می توانست عاشقانه ترین روزهایم باشد را به خاطر شک "مردم" ، به خاطر شک  
!آبام از دست دادم، خوب می فهمم! خوب

از همان روزی که آرمین آمده و مسئله را فیصله داده بود، فرناز با محمد و فهیمه لام تا کام حرف نزده بود

من هم بعد از دعوی با آبان یک راست به این جا آمدم

از آن موقع تا حالا که ساعت هفت شب بود فرناز بُغ کرده و من، در غم دختر پسر عمه ام که حکم برادرزاده و بلکم خواهرزاده ام را  
داشت، سوخته بودم

!محمد هنوز شرکت بود و فهیمه نیز مشغول تدریس در دانشگاه

فوق لیسانس ادبیات دارد و چهار پنج سالی می شود که زبان عشق را بین دانشجویها تدریس می کند

آخ که اگر ببینمشان! محمدی که جیک و پوک زندگی گل بانو را می داند، صددرصد از حضور آبان در تهران هم باخبر بوده و به  
!من نگفته و باید کشف کنم دلش برای سکوت را. بیخیال افکارم می شوم، فعلا مهم من فرناز است

:دستم را زیر سرم می گذارم. به سقف سفید رنگ بالای سرم خیره می شوم و می گویم

وقتی که بابام مُرد، یه هفته بیمارستان بستری بودم، از شدت شوک عصبی. می دونی، واسه منی که از یه روزگی مادر ندیدم، یا -  
بهتر بگم مادرم نخوست منو ببینه؛ رفتن بابام یعنی رفتن مادرم، پدرم، خواهرم، برادرم... رفتن همه گسَم! بعد از فوت بابام، داییم،  
!بابای آرمین رو می گم

:رو به چهره ی بهت زده اش می پرسم

راستی می دونستی آرمین پسر دایی منه؟ -

:بهت زده سرش را به نشانه ی نفی تکان می دهد و می گوید

جان من؟ پس چرا داداش صدش زدی؟ -

لبخند کمرنگی می زدم.

به جان تو. تازه از من یه سالی بزرگتره، شیر زنداییم رو خوردم. یه جورایی خواهر برادریم. یه جوراییم که نه، شرعاً خواهر - برادریم.

مچ دستش را تکیه گاه سرش می کند و با هیجان می گوید:

یعنی شوهرت، پسر عموی همین پسرست؟ -

!از آرمین خوشش نمی آید و بیچاره برادرم! آرمین دل بسته و فرناز به او می گوید این پسره! بیچاره برادرم

آره پسر عمو هستن... خب، داشتم می گفتم! دایی و زنداییم اصرار کردن برم باهاشون زندگی کنم، ولی من نمی تونستم خونه ای که - پر از خاطره ی بابام بود رو ول کنم و برم و موندم توی خونه ی پدریم. زندگی می کردم با عکسای بابام، با خاطراتمون... هیچ وقت دستشو نبوسیدم فرناز... چهار ساله که رفته و حسرت به دلم مونده که من خاک بر سر چرا نبوسیدم دستی رو که گندم می چید و زمین درو می کرد واسه من.

اشکی از گوشه ی چشمم می چکد.

تو فهیمه رو داری، فهیمه ای که از نظر من بهترینه برای مادر بودن. محمد رو داری که حتی واسه منم این چندسال جای پدر - !بوده. نذار سر یه شک رابطتون خراب شه! نذار! یه روزی به خودت میای و می بینی پشیمونی

اشکم را با سرانگشتش پاک می کند و می گوید:

پس چرا خودت سر شک از همه گیت بریدی؟ -

خنده ی غمگینی می کنم. من چرا همه ی قصه ی زندگی ام را برای این بچه گفته ام که حالا حرفم را نخواند؟ با همان خنده ی غمدار می گویم

!قصه ی همون لالایی فرناز! بلدم، ولی خوابم نمیبره -

نفس عمیقی میکشد. روی تخت می نشیند و می گوید

!بابا یه چیزایی به مامان می گفت -

:کنجکاو می شوم، چه چیزهایی؟ اصلا این ها مگر قهر نبودند؟ فکرم را به زبان می آورم

چی مثلا؟ -

:پشت چشمی نازک می کند و موهایش را پشت گوشش می زند. با نازی که خدادادی است و در صدایش مشهود؛ می گوید

.من که قهرم باهاشون. وقتی از سالن اومدم بیرون، از پشت در آشپزخونه صداشون رو شنیدم. درباره ی تو بود صحبتشون -

!حالا من هم نشسته ام و شاخک هایم زیادی فعال شده اند

:آنقدر فعال که حس می کنم روی سر دوتا شاخک در آورده ام که حالا در حال تکان خوردنند! با هیجان می گویم

!خب، خب -

نیشخند ی می زند و ابروهایش را بالا می اندازد

.این نگاهش را خوب می شناسم، رشوه گیر قهاریست دختر محمد

خرج داره حرفام -

بوف کلافه ای می کشم. نگفتم؟ چشم هایم را در حدقه می چرخانم و کلافه می گویم

چی می خوای؟ -

با هیجان و شور می گوید

!اوم... یه روز که اون مدلینگ خوشگلتون اومد، همون که سوپر استاره، خوش تیپه، چشمش سگ داره؛ منم ببری با خودت -

بیچاره آرمن! بیچاره برادرم! ای دختر زیادی بچه است، بچه تر از من چهار سال پیش

!فکر کنم همین فردا میاد اتفاقا! میبرمت. هر چند کنتاکت داشتم با همکارم و قرار بوده دیگه نرم -

از سر شوق جیغی می کشد و دست هایش را به هم می کوبد

!آخ جون -

:حرص می خورم از دستش و کلافگی از سر و رویم می بارد. دسته ای از موهای فرش را می کشم و می گویم

!فرناز خاله بنال -

:سرش را عقب می کشد تا موهایش از دستم خارج شوند و می گوید

بابا داشت با مامان درباره ی یه فرصت دوباره حرف می زد، می گفت گل بانو عاشقشه که هنوزم که هنوزه طلاق غیابی نگرفته. -  
!گفت همه ی این سال ها اگه گل بانو بخواد، میشه که جبران بشن. می گفت آبان عوض شده

:آهی می کشم و می گویم

عوض شدنِ آبان، چهار سال عمر رفته ی من رو بر می گردونه؟ چیزی ای با ارزشی که از دست دادم رو برمیگردونه؟ -

:تا می خواهد جوابم را بدهد، صدای ماشینی در حیاط می پیچد. زمزمه می کنم

!بابت اینا اومدن -

:با اشاره ای به در اتاقش، ابرو بالا می اندازم و می گویم

...جریان آشتی کنون و لالایی من و خوابی که نمی بره و -

:می خندد، به سمت در پاتند می کند و در همان حین می گوید

!عاشقتم خاله -

.لبخندی واقعی و از ته دل روی لب های پوسته پوسته ام می نشیند

.فرناز که از اتاق بیرون می رود، به سمت موبایل خاموشم که روی پاتختی انداخته ام می روم

.روشنش می کنم، ده تماس از آرمین، پنج تماس از فهیمه، ده تا از محمد آدم فروش، و سی و پنج تماس از یک خطِ ناشناس

.دستِ دلم می لرزد؛ این شماره ی ناشناس، بوی آشنایی دارد

.وسط همه ی این ماجراها دلم از آرمین بدجور گرفته

یعنی او می دانست و این سه، چهار روز مرا گول زد و سرم را گرم خانه ی اهدایی او کرد؟

اما، اگر از اول با قصد و نیت جلو آمده بود، پس چرا روزی که برای جریان فرناز به سراغش رفتم،

از اول مرا نشناخت و از فهمیدن هویتم بُهت کرد؟

!اگر نمی دانسته یعنی واقعا این وسط هیچ تقصیری ندارد

!اما این دروغ گفتنش را نمی توانم نادیده بگیرم

.بی خیال، روی تخت فرناز می نشینم

.کوسن را بغل می کنم و اینستاگرامم را باز می کنم

ناخودآگاه، دستم به سمت سرچ می رود؛ غیرارادی نام و فامیلش را می نویسم و بی تابانه منتظر نتیجه می مانم، همه ی این سال ها،  
...گرفتن هرگونه خبری از او را برای خودم ممنوع کرده بودم، چه از فامیل و آشنا و حتی در فیس بوک و بقیه ی صفحه ها! اما حالا

.چند صفحه ی هم اسمش بالا می آیند، اولی دقیقا صفحه ی،خودش است، این را از عکس پروفایلش می فهمم

...نفس گیر، نفس گیر

.صفحه اش قفل نیست، واردش می شوم و عکس ها را تک به تک باز می کنم

.در اولین عکس، کت و شلوار مشکی پوشیده و پیراهن خاکستری رنگش، هارمونی عجیبی با چشم هایش دارد

دومین عکس روپوش سفید برتن دارد و عینک مخصوص آزمایشگاه روی چشمانش خودنمایی می کند، لبخند کجی زده و دل من می  
...رقصد، دل من می رقصد



به سومین عکس که می رسم، قبل از اینکه در خنده اش حل شوم، کامنت دختری که پروفایلش عکس خودش با موهای بلوند شده است، روی مخم می رود؛ نوشته

بهترین همکار دنیا "! کنارش یک ایموجی قلب هم گذاشته "

مغزم تا خود قلبم تیر می کشد و بیشتر آن دلم را به درد می آورد. نیشخندی می ززم و فکر می کنم این سال ها چندان هم جای من !خالی نبوده

پوزخند تلخی می ززم، از صفحه اش بیرون می آیم و فکر می کنم اگر من با مستوفیان یک عکس بگذارم و او ببیند، عکس العملش چیست؟

دستی روی شکستگی سمت راست پیشانی ام می کشم و تلخ زمزمه می کنم

چهار سال پیش رو یادت رفته؟ \_

قلبم درد می گیرد. من از او متنفرم، اما هنوز دوستش دارم! این مزخرف ترین و دردناک ترین و کشنده ترین حس ریخته در رگ و !پی من است

شالم را که روی صندلی میزتحریر انداخته ام بر می دارم و روی سرم می اندازم

دکمه های مانتوام را می بندم و از اتاق بیرون می روم

از پله ها که پایین می روم، فهیمه را روی پله ی اول می بینم که قصد بالا آمدن دارد. لبخندی می زند و می گوید

داشتم می یومدم صدات کنم -

تلخ می خندم و به کنایه می گویم

!اتفاقا منم کارتون دارم -

خودش را جمع و جور می کند و جلوتر از من به سمت سالن می رود.

دنبالش می روم، محمد و فرناز کنار هم روی مبل دونفره نشسته اند و دست فرناز دور گردن محمد حلقه شده. لبخند کوتاهی از آشتیشان روی لبم می نشیند،

اما با یادآوری پنهان کاری های محمد و فهیمه، اخمی غلیظ روی پیشانی ام می کارم

دستم را به کمرم می زنم و طلبکارانه جلوی من ایستم

اگه خودش رو نشون نمی داد، تا چند وقت دیگه می خواستی پنهون کاری کنی؟ -

می خواهد حرفی بزند، اما قبلش به فرناز می گوید

باباجان شما پاشو برو اتاقت -

پوزخندی می زنم و حرصی تر می گویم

برادر ناتنیم عاشق دخترت شده! بچه نیست دیگه -

اخم کمرنگی می کند، بلند می شود و کلافه چند قدم راه می رود

آبان پشیمونه -

از این جمله متنفرم. از این پشیمانی بدم می آید

جیغ می کشم و صدایم را بالا می برم

تو چی از اون می دونی؟ هان؟ -

:بلند تر از من می گوید

.همه چی رو، تعریفای خودت و خودش -

!این مرد منطق سرش نمی شود؟ مگر نمی داند چه بلایی باعث شد دل بکنم از شهرم؟ از شوهرم

:رو می کنم به سمت فهیمه و ملتمسانه می گویم

فهیمه تو حرف منو می فهمی، مگه نه؟ -

.بی قرار از بی قراری من، سری تکان می دهد

.جلو می آید، دستم را می گیرد و روی میل می نشاندم. خودش هم کنارم می نشیند

:سرم را در آغوشش می گیرد و دلجویانه می گوید

.آره قربونت برم، می فهمم -

:اشک هایم جاری می شوند. این آغوش، بوی مهر می دهد، بوی عشق می دهد. نگاهش می کنم و می گویم

فهیمه تو که دیدی من چقدر درد کشیدم، دیدی مگه نه؟ -

:پر از بغض لب می زند

!دیدم -

:محمد کلافه به سمتان می آید، روبرویمان روی زمین زانو می زند و می گوید

:آبان می خواد جبران کنه گل بانو -

:از آغوش فهیمه جدا می شوم

:پر از گلایه رو به محمد می کنم و می گویم

:چی رو جبران می کنه؟ -

:چشم هایش رنگ افسوس می گیرند

:او هم خوب می داند که چهار سال عمر من جبران نمی شود! دستی روی جای زخم پیشانی ام می کشم

:پر از درد می گویم

:اینارو می تونه جبران کنه؟ -

:آرام و شمرده، مثل پدری که فرزندش را نصیحت می کند و صبرش زیادی زیاد است، شروع به صحبت می کند

:اون چهار ساله داره تاوان اشتباهاتشو می ده. بس نیست؟ -

:بی توجه حرفش را قطع می کنم و می گویم

:از کی اومد سراغ تو؟ -

اخم کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند

بُدش می آید کسی حرفش را قطع کند و من این چیزها، در این لحظه ی پر از تشویش حالی ام نیست

!دو سال پیش -

منتظر نگاهش می کنم، انتظارم را می خواند و ادامه ی حرفش را می گیرد

...دو سال پیش، با شرکتش آشنا شدم -

جا می خورم، شرکتِ آبان؟

مگه شرکت داره؟ شرکت داروسازی؟ همکاریه یعنی؟ -

:سری به تایید تکان می دهد و ادامه می دهد

توی اولین جلسه ی کاری، فهمیدم کیه. اما اون از قبل میدونست من کیم\_

:سکوت که می کند، اخم غلیظی می کنم و پر حرص می گویم

زیر لفظی میخوای؟ خب بگو دیگه. چطوری میدونست؟ -

:لبخندی می زند و می گوید

بعد از رفتنت، میره خرم آباد پیش عمه و سراغت رو میگیره -

:کلافه دستی به پیشانی ام می‌کشم و می‌گویم

...وای! مگه عمه قول نداده بود آبان رفت سراغش حرفی نزنه -

:شانه هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید

!مامانه دیگه! خیرت رو میخواد... همون موقع بهش می‌گه تو کجایی -

!سری تکان می‌دهم. عمه معصومه است و خیرخواهی های بی بدیش

خب... دیگه چی بهت گفت؟ که من رو فروختی و دو سال تموم حرف نزدی؟ اصلا ببینم... چطور چهارسال از جای من خبر -  
داشت ولی خبری ازش نبود؟

:کلافه بلند می‌شود و به سمت اتاق کارش می‌رود و در همان حال می‌گوید

!بهتره خودش برات تعریف کنه، نه من \_

!ناباور به این بیخیالیش چشم می‌دوزم

:فرناز کنارم می‌نشیند و رو به فهیمه می‌گوید

.مامان فردا قراره برم با خاله شرکتشون -

:حرصی نگاهش می‌کنم و رو به فهیمه می‌گویم

!اون از شوهرت که دیوونم کرد، اینم از دختر خل وضعت. خودتم یه حرکتی بزن و تکمیل کن کلکسیون خانوادتون رو -

:خنده ی بلندی سر می دهد و می گوید

.آبان پشیمونه -

.فهیمه! می کثمت -

:بلندتر می خندد و به سمت اتاق کار محمد پاتند می کند و می گوید

!خودت گفתי کاملش کنم -

:نیشخندی می زخم و بلند می گویم

!مثلا رفته اتاق کارش! جلو بچتون زشته این حرکات -

.با خنده " کوفتی" می گوید و وارد اتاق می شود

.در را که می بندد، فرناز آستین مانتویم را می کشد و پر از هیجان حرفش را می زند

خاله فردا چی بیوشم؟ -

.خنده ی عصبی می کنم، این سه نفر مرا خواهند کشت

!ای خدا ! من دیوونه میشم، می دونم -

\*\*\*

.فرناز مدام کنار گوشم از جذابیت آقای هنرپیشه می گوید و مخم را به کار گرفته

از یک طرف خنده ام گرفته و از طرفی دلم برای آرمین کباب است

با خنده حرفش را که حول محور بازیگری و درآمدش می چرخد قطع می کنم و همان طور که به سمت مبل های شکلاتی رنگ کنار میزم هلش می دهم می گویم

!نفس بگیر، خفه نشی یه وقت -

روی مبل یک نفره می نشیند و بلند می خندد

وای نمی دونم چطور هیجانم رو خالی کنم -

!بروهایم بالا می برند، چشم هایم را گرد می کنم و با تعجب می گویم

!یه ساعته اون بدبخت رفته و داری یه بند ازش حرف می زنی، تموم نشد هیجانت؟ بابا روت رو برم هی -

نفس عمیقی می کشد و سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد

!آخیش " آرامی می گوید و خنده ام را بلند تر می کند "

!بدجنس می شوم و می گویم

!بینم، تو جلوی محمد تعصبی هم این جوری قربون صدقه ی این آقای بازیگر میری؟ -

!با هول صاف می نشیند که قهقهه می زنم! قطعاً پاسخ سوال منفی است

!وای نه، بابا خفه ام می کنه -



سری تکان می دهم و از جایم بلند می شوم

:به سمت در می روم و رو به او می گویم

من یکم دیگه بر می گردم -

باید بروم قسمت تولیدی تا کار خیاط ها را ببینم

یک نوع نظارت می شود اسمش را گذاشت

سر راهم، در راهروی طولی که به قسمت کارگاه متصل می شود؛ مستوفیان را می بینم

اخم می کنم و می خواهم از کنارش رد شوم که صدایم می زند

خانم سماوات؟ -

با نارضایتی به سمتش می چرخم

:خشک و جدی می گویم

امرتون؟ -

:پشیمان می گوید

من که معذرت خواستم! قبول نکردین عذرخواهیم رو؟ -

!خب اینکه این طور برای بخشیدن غرورش را زیر پا گذاشته قابل تحسین است

کاری که آبان مقابلم انجام نداد و قلبم را بیشتر به درد آورد

لبخند محوی می زخم و راهم را کج می کنم

قبل از اینکه از او دور شوم، طوری که خیالش راحت بشود می گویم

!قبول کردم که الان اینجام -

\*\*\*

ماشین را جلوی خانه ی محمد نگه می دارم. فرناز می خواهد پیاده شود که می گویم

فرناز من می رم چند دست لباس از خونه بردارم، بعد میام -

سری تکان می دهد و همان طور که پیاده می شود، با لحنی که شیطننت در آن موج می زند جوابم را می دهد

!خوش بگذره -

بوزخند تلخی می زخم و به سمت خانه ی او راه می افتم

این روزها فکر می کنم شدیداً محتاج به مرور خاطراتِ خاک خورده ی گذشته ام هستم

خاطراتی که جایی در ته مغز و قلبم چالشان کرده ام

خاطراتی که همه ی این سال ها، جز دفعاتی که به تعداد انگشت های دست هم نمی رسند نگذاشتم خود نشان بدهند و آرامش نسبی زندگی ام را بر هم بزنند.

اما حالا با این خواب ها و کابوس های یکی درمیانی که می بینم، با این حس قدیمی که سر از خاکِ جانم بر آورده، نیازمندم به مرور و دوره ی سطر به سطر کتاب پر از خط خوردگی زندگی ام

امشب، قبل از خاموشی ستاره ها باید مرور کنم

باید یک بار دیگر ببینم کجای این کتاب را غلط نوشتم؟ کجایش را غلط خواندم؟ کجای آن را نفهمیدم؟ و آن چشم های خاکستری چگونه سر از قلب پر از تلاطم من درآوردند؟

ماشین را کنار ساختمان مجتمع پارک می کنم، کیفم را بر می دارم و از ماشین خارج می شوم

بعد از زدن دزدگیر، به سمت ساختمان قدم بر می دارم

چند قدم که می روم و می خواهم از کنار اتاقک نگهبانی رد بشوم که صدایی توجهم را جلب می کند

خانم دکتر؟ -

اِیس دکتر هم داریم در این ساختمان

قدم بعدی ام را بر می دارم که دوباره همان صدا که به گمانم متعلق به نگهبان ساختمان است توجهم را جلب می کند

خانم دکتر؟ خانم خسروی؟ -

از شدت بُهت و حیرت با شدت به سمت نگهبان با آن پیراهن آبی روشن بر می گزدم

چشم های قهوه ای رنگش، مهربان می شوند

ریش های سفید رنگش چهره ای روحانی به او بخشیده اند.

همان طور در بهت لقب جدید مانده ام که دسته کلید آشنایی را جلوی چشمانم می گیرد و می گوید

آقای دکتر خسروی این رو دادن گفتن هر وقت شما اومدین بدم بهتون -

دسته کلید خودم است! یادم می آید که دیروز آن را جا گذاشتم

دسته کلید را می گیرم و تشکری می کنم

می خواهم بروم که سوال افتاده در ذهنم را از او می پرسم

ببخشید، چرا به من گفتین خانم دکتر؟ -

خنده ی کوتاهی می کند

دستی به محاسنش می کشد و می گوید

والله آقای دکتر گفتن همسرشون هستید و تازه ازدواج کردین! خب شما می شید خانم دکتر دیگه -

سری برای من که گیج نگاهش می کنم تکان می دهد و در امتداد راه اتاقکش گم می شود

زیر لب نجوا می کنم

آقای دکتر، خانم خسروی -

حس شیرینی که به رگ هایم جاری می شود را با اخم غلیظی پیش می زنم و از راه پله ها بالا می روم.

پا روی پله ی دوم که می گذارم، موبایلم زنگ می خورد.

از جیب مانتوی سورمه ای رنگم بیرونش می کشم و به که اسمش روی صفحه افتاده نگاه می کنم و من عجیب نسبت به این همه نزدیکی یکدفعه ای، حس خوبی ندارم.

بله آقای مستوفیان؟ -

پیر از آرامش نهفته در لحنش که برایم جدید است می گوید:

سلام خانم سماوات -

ضربه ی آرامی به پیشانی ام می زنم و سلام می کنم.

...سلام! بفرمایید -

طفره نمی رود، سریع اصل حرفش را می زند؛ این خصوصیتش را دوست دارم.

می خواستم ببینم آگه من ازتون یه دعوت بکنم تشریف میارین؟ -

!انتظار هر حرفی را داشتم جز یک دعوت

فکر کنم زیادی نرم شده ام که به خودش همچین اجازه ای را داده.

خوب است آبان را دیده و از این حرف ها می زند.

به طبقه ی خودمان رسیده ام، همان طور که با کلید و قفل ور می روم می گویم

...خیر آقای مستوفیان! نمی تونم پیام... وقتت -

دستی مردانه کلید را از دست های کشیده و بی جانم می گیرد

برق حلقه اش چشمم را می زن و باعث می شود که ناخودآگاه به دست عاری از حلقه ام نگاه کنم

در را باز می کند و خودش اول وارد می شود

خطاب به مستوفیان منتظر حرفم را کامل می کنم

!وقتتون بخیر -

گوشی را قطع می کنم و وارد خانه می شوم

در را پشت سرم می بندم و به سمت پذیرایی خانه می روم

رو به پنجره ی سرتاسری پذیرایی ایستاده و پشتش به من است

شلوار ورزشی سبز لجنی رنگی پوشیده و تیشرت پسته ای رنگش خوب بازوهای ورزیده اش را به نمایش گذاشته

همان طور خیره نگاهش می کنم که یکدفعه بر می گردد و نگاه مشتاقم را گیر می اندازد

سپندار، راستش را بالا می اندازد و می پرسد

مستوفیان همون پسر جلفه ست؟ \_

در لحنش نه شکی وجود دارد و نه سوء ظنی

**مطمئنم فقط و فقط برای کنجکاوی اش پرسیده که اگر شک داشت الان صدایش روی هوا بود**

**آره... یه همکار خوب -**

نگاهش رنگ مهربانی می گیرد

باهوش تر از آن است که کنایه ام خطاب به آن پست اینستاگرامش و کامنت آن دختر را نفهمد

جلوتر می آید، دست به سینه رو به رویم می ایستد و با شیطنت می گوید

؟ بانو و حسودی؟

اخمم غیرارادی است، اصلا تا وقتی حتی یک معذرت خواهی ساده نکند و هی طلبکار باشد اخم من باز بشو نیست

تلخ تر از هر زمانی می شوم و تیشه به ریشه ی احساساتِ خاموشم که تازه قصد شعله وری دارند می زنم

**برام ارزشی نداری که بخوام راجع بهت حتی فکر کنم، چه برسه به حسادت -**

دروغگو شدن هم به من نیامده که دروغم اول از همه، جگر خودم را خون می کند و آتش به جانم می زند

نگاهش، تیره می شود

دست هایش را می اندازد، یک دستش را در جیب شلوارش فرو می کند و با دست دیگرش، همان دستی که برق حلقه ی آشنایی دارد، میان موهایش می کشد

کلافه لب می زند

یعنی واقعا هیچ راهی ندارم؟ -

دلم می گوید

داری! داری بانو به فدای چشمانت! راه برگشت داری، فقط این همه طلبکاری را بگذار کنار مرد مغرور من! این همه خودت را " محق دانستن را بگذار کنار

اصلا معذرت خواهی هم نخواستم! یک کلمه بگو گل بانو دلم تنگت شده بود. باور کن منی که با یک " جانم " گفتنت خودم را می " بازم با این جمله تا عرش خدا می روم. چرا اینقدر محقی مرد من؟

اما کلمات معکوس، ناخواسته روی لب هایم به رقص در می آیند

اِنه، هیچ راهی نداری -

مشت شدن دستش را می بینم! قلب خودم بیشتر از مشت گره کرده ی او درد می گیرد

خیره نگاهم می کند. بعد از چند ثانیه سکوت که پر است از " دوستت دارم " های ناگفته، پر است از حسرت های خفته در نگاه، لب باز می کند

...درخواست طلاق رو برات می فرستم -

سریع از کنارم رد می شود و من، با صدای به هم خوردن در آوار می شوم

ناخن هایم روی سرامیک های سرد و سنگی چنگ می اندازند. کاسه ی چشم هایی که به قول او " غسل من " بودند، پر از اشک می شوند



صدایش در گوشم زنگ می خورد و من، می بارم

همه ی این چهار سال را می بارم و خیسی اشک که مهمان گونه ام می شود، هق هقم نیز باصدا می شود

به درک که در واحد روبرویی است و می شنود

!به جهنم که می خواهد طلاقم بدهد

!به درک که من... که من هنوز هم دوستش دارم

هجوم محتویات معده ام را به سمت دهانم حس می کنم، سریع از جایم بلند می شوم و به سمت دستشویی می دوم

میان سنگ سفید روشویی، همه ی خاطراتم را، همه ی ترس هایم را، همه ی عشقم را عُق می زنم و بالا می آورم

دست هایم به ریشه می افتند از تصور خالی بودن جای اسمش در شناسنامه ام

با بدبختی دست و رویم را آبی می زنم و به پذیرایی بر می گردم

خودم را روی کاناپه پرت می کنم و چشم های دردناکم را بهم می فشارم

!تاریکی مطلق و بعد مرور گذشته ای که جای زخمش هنوز هم درد می کند

"چهار سال قبل \_ دزفول"

از مزون بیرون زدم و همان طور که کاور لباسی که می خواستم در خانه کامل کنم را به سختی حمل می کردم، راه پیاده رو را در پیش گرفتم

لبخندی زدم، بیچاره پدرم که دلش می خواست من مهندس شوم و قبل از اسمم یک خانم مهندس به من بچسبانند، اما من با وجود نمره های خوبم در ریاضی و فیزیک اول دبیرستان، برای انتخاب رشته طراحی دوخت را انتخاب کردم، چون از همان بچگی عاشق ور رفتن با نخ و سوزن و تکه پارچه های رنگی بودم.

بنظرم اگر دنبال علاقه ای که داری بروی، حتی اگر موفق نشوی؛ خیلی حال بهتری داری تا بروی دنبال رشته، کار یا چیزی که دوست نداری حتی اگر موفقیت کسب کنی!

می خواستم بعد از فارغ التحصیلی ام مزون بزنم که چون بخاطر هزینه های گزافش نتوانستم و البته تجربه ام هم کم بود، ترجیح دادم فعلا در یک مزون کار کنم.

همین طور با خودم فکر می کردم که ناگهان کاور لباس از دستم رها شد.

سریع خم شدم تا از روی زمین برش دارم که دست مردانه ای زودتر از من آن را برداشت.

ساعتش برایم آشنا بود، سرم را بلند کردم و با دیدنش لبخند خجلی روی لب هایم نقش بست.

دستم را دراز کردم تا کاور را بگیرم و همزمان گفتم:

!سلام... بدینش به من، ممنونم -

دستش را عقب کشید و جلوتر از من راه افتاد.

با تعجب نگاهش کردم، پیراهن اسپرت کرم و شلوار مشکی کتان پوشیده بود.

کفش های ساده ی مشکی و کیف دانشجویی روی شانه اش بود.

همین طور نگاهش می کردم که ایستاد به سمتم برگشت.

نمی خوای بیای؟ -

به خودم آمدم و با خجالت قدم تند کردم. کنارش که رسیدم، او هم راه افتاد

دقیقا شانه به شانه! چیزی که در خواب هم تصور نمی کردم

مسیر مزون تا خانه ی ما زیاد نبود و حدوداً یک چهارراه فاصله داشت

!اما او اینجا چه می کرد؟ دانشگاهش که این اطراف نبود

خواستم سوالم را بپرسم، اما بعد پشیمان شدم

!حالا یک وقت پیش خودش فکر می کرد برایم مهم است

" نیشخندی زدم و دلم نهیب زد: " مهم نیست؟

خوبی؟ -

با شنیدن صدایش، دستی به گوشه ی شال سبز رنگم کشیدم

:آب دهانم را قورت دادم و گفتم

ممنون. شما چطورین؟ \_

شکر! توی مزون کارت خوبه؟ راضی هستی؟ -

!دلم از خوشحالی به تالاب تولوپ افتاده بود

نگران کارم بود و این نگرانی برایم ته ته خوشبختی بود

**!من راضیم شکر -**

نگاه کوتاهی به چشم هایم انداخت و دوباره به روبرو خیره شد

برنامت واسه آینده چیه؟ -

با ذوق وصف ناشدنی در صدایم که اثر فکر کردن به برنامه ام بود گفتم

**!می خوام مزون لباس عروس بزنم -**

از صدای پر از هیجانم لبخند زیبایی روی لبش نشست. چانه اش فرو رفت و با لحن دلنشینی گفت

**!مطمئنم می تونی -**

هنوز لبخند روی لبم جاخوش نکرده بود که با حرفش دنیا روی سرم آوار شد

یادم باشه لباس عروس زنم رو از مزون تو بخرم -

لبخند روی لب هایم خشک شد

نگاهم را از نیم رخش گرفتم و سکوت کردم

چی شدی؟ -

لب به دروغ های صد من یک غاز آغشته کردم و گفتم

دللم مادرم رو خواست بیهو -

صدای او از من غمگین تر شد

آهی کشید و جان سوز تر از من جوابم را داد

...پس من هر روز باید دللم تنگ شه -

غمگین زمزمه کردم

نمی شه؟ -

مهربان نگاهم کرد، با آرامش و لحنی که او را چند سال بزرگتر از خود بیست و سه ساله اش نشان می داد گفت

می دونی بانو، آدم از یه جایی به بعد کم تر یاد گذشته می افته... کم تر دلش می خواد افسوس نداشته هاش رو بخوره! نه این که -  
!فراموش کنه ها، نه

...فقط دلش نمی خواد با یادآوری، خودش نمک روی زخم های دلش بپاشه

لبخندی چاشنی حرف های قشنگش کرد و ادامه داد

من عمو حمید، زن عمو فرزانه و آرمین رو دارم که حکم خانوادم رو دارن. به نظرت اگه با مرور گذشته و پدر و مادر زیر -  
خاکم، زندگی رو به کامم تلخ کنم، پدر و مادرم راضین؟

سرم را به نفی تکان دادم

خواست چیزی بگوید که زودتر از او دست به کار شدم.

ولی دایی و زن دایی فوت شدن... بایدم شما نوع خاطراتتون فرق کنه، شما از دایی و زن دایی چی تو ذهنتونه جز خوبی و -  
فشنگیایی که یادآوریشونم دلخوشکنکه؟ اما من چی؟ چی یادمه از مادری که چند روز ولم کرد و رفت؟ چی یادمه از برادری که  
ازجدامون کردن و مادرم ترجیحش داد به من؟

!شما دایی حمید رو داری که در حقنون به جای عمویی، پدري کرده

...زن دایی فرزانه که به قول خودش از پونزده سالگیتون تا الان بیشتر از آرمین براتون مادری کرده

:حرفم را قطع می کند و دلجویانه می گوید

نمی خواستم ناراحتت کنم بانو! توام زندایی رو داری! یادت رفته تو دخترشی؟ دختری که با جون و دل بهت شیر داده؟ -

جوابش را نمی دهم.

"!منطق من می گوید: " مادر آدم فرق دارد

.سکوت کرد، سکوت کردم و غرق شدم در شوق شانه به شانه اش قدم زدن

.به در خانه رسیدیم، یک قدم عقب تر از من ایستاد و منتظر باز کردن در شد

.زنگ کوچک خانه را فشردم و منتظر ماندم

کلید نداری؟ -

:با لبخند سری تکان دادم و گفتم

!نه... بابا این موقع از روستا اومده و خونست... میگه کلید نبر، دلم می خواد خودم در رو برات باز کنم -

:لبخند مهربانی زد، ابروی راستش را بالا انداخت و گفت

تو پدرت رو داری! کمه؟ -

:لبخند بزرگی زد و در خاکستری نگاهش غرق شدم

!یک بار دیگه زنگ را فشار دادم و با خودم فکر کردم که سابقه نداشت پدر با زنگ اول در را باز نکند

!زنگ سوم، زنگ چهارم و دری که باز نشد

!حتما هنوز نیومده -

:این را آبان گفت، کاور لباس را به دست من داد و کیفش را هم کنار در گذاشت

:آستین های پیراهنش را بالا زد

:با تعجب نگاهش کردم که با لحن بامزه ای گفت

!یکم قیصر بازی در بیارم نگو دختر عمش پشت در موند و کاری نکرد -

!گیج نگاهش کردم. دستش هایش را بند آجرهای دیوار کوتاه حیاط کرد و با یک حرکت، خودش را بالا کشید

:از روی لبه ی دیوار آن طرف پرید و صدای پریدنش روی موزاییک های حیاط به گوشم رسید

:لبخندی روی لبم جاخوش کرد و زمزمه کردم

"!ورزشکار من "

از همان شانزده سالگی بوکس کار میکرد و بدن قوی ای داشت

!منتظر بودم تا در را برایم باز کند اما خبری نشد

:با صدای بلندی که به گوشش برسد گفتم

چی شد پسر دایی؟ چرا درو باز نمی کنین؟ -

صدایش نیامد! متعجب و بهت زده دوباره صدایش زدم

پسر دایی آبان؟ -

صدای مرتعشش به گوشم رسید

..ا..الا..ن -

چشم هایم از این گردتر نمی شدند! چه شده؟

در را که باز کرد، رنگ پریده و چشم های نمناکش آتش به دلم زد، دلم گواه بدی می داد

با کآوری که دستم بود کنارش زدم و داخل حیاط شدم

روی تخت گوشه ی حیاط، پدر تکیه زده به پشتی ها خوابش گرفته بود



:جلو رفتم، کنار تخت ایستادم و صدا زدم

- بابا؟ -

جواب نداد. چشمم به استکان چای دست نخورده اش خورد. عزیزم! آنقدر خسته بوده که اینجا خوابش گرفته، خب کار روی زمین  
!کشاورزی خستگی هم دارد

به شانه اش زدم، خم شد! گردنش روی شانه ی چپش افتاد

دستم از سرمای تنش یخ کرد و من، هزاربار مُردم

ناباور به سمت آبان برگشتم

:چشم های اشکی اش دلم را آتش زد. با لکنتی که حاصل از ترس یکدفعه ایم بود لب زدم

چ.. چرا بابام.. ای.. اینجا خوابیده؟ -

قطره ی اشکش چکید. مرد که گریه نمی کند، پس چرا آبان گونه تر می کند؟

به سمت پدرم برگشتم، روی تخت زانو زدم و پدر را با دو دستم تکان دادم

بی حس بود، آنقدر بی حس که در آغوشم افتاد

سرم را روی قلبش گذاشتم، منتظر صدای تالاپ تولوپش بودم و سکوت، نصیب دل بی قرارم شد

تموم کرده بانو، پاشو... باید زنگ بزنینم آمبولانس -

دو کلمه ی اول روی مخم رژه رفتند و غریدم

!زبونت رو گاز بگیر -

!بانو -

!پدر را محکم در آغوش گرفتم، تنم از سرمای جسمش یخ بست، جسم بی جانم

:روی موهای نیمه سفیدش را بوسیدم و نالیدم

!پاشو قربونت برم -

:دست های بی جانم را فشار دادم و هق زدم

...بابایی؟ بلند شو فدات شم -

.روی پلک های بسته اش دست کشیدم

عشقِ بانو؟ چشمت رو باز نمی کنی؟ -

:حقیقت تلخ، سیلی به صورتم زد، دردم گرفت و اشک جاری شد، خیس شد گونه های ملتهبم و زجه زدم

...بابایی! بابایی باز کن چشمت رو. بابا به قرآن زوده واسه یتیم شدنم! بابا تو رو به خدا بیدار شو... بابا -

.پدرم را در آغوش گرفته و چون کودکی که در فراق مادر می گرید، باریدم

.تکان تکان می خوردم و جسم سرد پدر، داغ روی دلم می گذاشت

صدای آبان که همسایه ها را خبر کرد، آمبولانسی که رسید، پرستاری که پدرم را از من جدا کرد؛ زن دایی فرزانه که لباس مشکی پوش به سمت آمد، دنیایی که دور سرم چرخید، سقوط آزاد و فریاد آبانی که داد زد

!بانو \_

آخرین چیزهایی بود که شنیدم و بعد از آن فقط، سیاهی بود و سیاهیِ مطلق

\*\*

چشم هایم را با درد باز کردم

نور سفید رنگی که به مردمک چشم هایم رسید، باعث بسته شدن ناخودآگاه چشمانم شد

انگار به سزم یک وزنه ی ده کیلویی وصل کرده بودند

زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و گلویم از تشنگی خشک شده بود

کم کم و با احتیاط چشمانم را گشودم، نگاهم را چرخاندم تا درکی از اطرافم به دست آورم

یک اتاق مربعی شکل، دیوارهای آبی رنگ و بوی بتادین و الکی که زیر بینی ام می پیچید و حالم را بد می کرد

تازه متوجه سوزش سوزن بیرم شدم

نگاهی به خودم انداختم، لباس های صورتی کمرنگ بیمارستان به تنِ نحیف و لاغر زار می زد

من اینجا چه می کردم؟

کمی به مغزم فشار آوردم تا دلیلی برای حالم پیدا کنم.

خواستم نیم خیز شوم که در اتاق باز شد و قامت آبان، در چهارچوب نمایان شد.

با تعجب نگاهش کردم، تا خواستم به خودم ببایم؛ لباس های مشکی رنگ و ته ریش کمی که روی صورتش نقش بسته بود دنیا را روی سرم آوار کرد.

"حقیقت مثل پتکی روی سرم کوبیده شد و فقط یک کلمه در ذهنم اکو شد: "بابا

با غم نگاهم کرد، جلوتر آمد و کنار تختم ایستاد.

نگاهی به سرم انداخت و آرام و با صدای خش داری گفت

اینم تموم شده که! برم پرستار رو بگم بیاد -

کامل نچرخیده بود که آستین پیراهنش را گرفتم و مانع شدم.

برگشت، نگاهی به دست ظریف و بی روحم انداخت، دستی که رگ های رویش بیرون زده بود و از دور داد می زد

"این آدم، جان ندارد"

با صدایی که انگار از ته چاهی در می آمد و زمزمه مانند گفتم

بیایم کو؟ -

نگاهش را از دستم گرفت.

کلافه بین موهایش دست کشید و از نگاه مستقیم امتناع کرد.

!سکوتش را می فهمیدم، علت نبودن پدر را هم می فهمیدم؛ فقط منطوق نداشتم

من، منطوق نبودن تنها پشتوانه ام را نداشتم

آدم گاهی وقت ها به یک جایی می رسد که چشمش را روی واقعیت ها می بندد، می بندد و دل خوش می کند به اوهام و خیال

اوهام و خیال من می گفت پدر روی زمین کشاورزیمان مشغول کار است، بعدازظهر بر می گردد و توی حیاط، روی تخت می نشیند

تکیه اش را به پشتی ها می دهد و صدا می زند

"گل بانو! باباجان یه چایی برام میاری؟"

خیال من می گفت من برایش چای دارچین دار می ریزم، کنار استکان کمر باریکش یک قندان گل قرمز می گذارم، قندانی که داخلش را با حبه های سفید قند و کشمش های رژیمی پُر کرده ام

بعد سینی را دستم می گیرم، دامنم را کمی بالاتر می گیرم تا زیر پایم گیر نکند، بافت موهایم را عقب می اندازم و از حال کوچک و مستطیلی شکلمان عبور می کنم

از دو پله ای که حیاط و خانه را به هم وصل می کنند پایین می روم، دمپایی های پلاستیکی و نارنجی رنگ را می پوشم، به سمت پدر می روم، سینی را جلوی من می گیرم و می گویم

"اینم یه چایی دارچینی خوش رنگ و خوش عطر، واسه بهترین بابای دنیا"

و او هم استکان را بر می دارد و قربان صدقه ام می رود

با حرف آبان، حقیقت بر او هام و خیال من چیره شد و دنیا چرخید و آوار شد و بی رحمی اش را به رخ من تنها کشید

!مرگ حق بانو -

کاسه ی چشم هایم شد، صدایم لرزید و اولین قطره ریخته شد

حق بابای من؟ -

:مهربان نگاهم کرد. لبخند تلخی زد و گفت

حق همه ی ماها! چانه ام لرزید و اشک ها از هم سبقت گرفتند -

نگاهش را دزدید، نمی دانم چرا اما اخم کرد

چند روزی من اینجام؟ -

:انگار کلمات را گم کرد! بعد از مکثی طولانی گفت

...یه هفته... دکترا گفتن شوک عصبی بهت وارد شده -

ناباور نگاهش کردم

یک هفته؟ یک هفته است که من در این خراب شده ام؟ پدر چه شد؟ خاکش کردند؟ پدر رفت؟ پدر چشم بست؟ بدون من؟

:با درد کلمات را کنار هم چیدم و نالیدم

خاکش کردین؟ -

دستش مشت شد، اخمش غلیظ تر

دست آزادم را روی سرم گذاشتم

این اشک ها، اشک نیستند، جان بانو هستند

جانی که به نیمه رسیده، جانی که در تن نیست! پدر رفت؟

من نبودم موقع تشییع؟ -

کلافه دور شد، پشت به من انگار که از دیدنم زجر بکشد و بخواهد با ندیدنم کمی از عذابش را کم کند ایستاد

حرف هایم زمزمه مانند شده بودند

من با خود حرف می زدم، گله می کردم، زجر می کشیدم و جان می دادم

بابا چرا رفتی؟ چرا من نبودم موقع رفتنت؟ -

تازه عمق فاجعه و مصیبت را درک کرده ام

عمق فاجعه، گل بانوی بدون پدر بود

عصبی و هراسان، سبزه را از دستم کشیدم، دردش امانم را برید

آخ ضعیفی گفتم، خون رنگین کرد سپیدی دستانم را و درد تا مغز استخوانم رسید

آبان با شدت به سمت برگشت، سرخی دستانم را با نگاه خاکستری اش شکار کرد و هراسان به سمت آمد

با شدت دستمال کاغذی هایی که روی میز کوچک کنار تخت بودند را برداشت

دستم را گرفت و دستمال ها را روی زخم کشید. کلافه و عصبی گفت

چیکار می کنی روانی؟ -

پر از بغض مثل بچه ای که هوای پدر ماموریت رفته اش را کرده گفتم

...می خوام برم پیش بابام -

دست از کار کشید، نگاهم کرد و مهربان شد

همان آبانی شد که دلم ضعف می رفت برای چشم هایش

می برمت خودم! ولی اینجوری؟ -

اشاره ای به لباس هایم کرد

از این سنگ هایی که مانع رسیدن به پدر می شد و جلوی پایم می افتادند بدم می آمد

می ری برام لباس بیاری؟ -

خودم هم می دانستم لحن زیادی آرام و ترحم برانگیز شده

در چشمان او اما، فقط غم بود و غم



اشاره ای به کمد گوشه ی اتاق کرد

زندایی فرزانه داد برات آوردم، توی کمد. تا من می رم پذیرش ببوشون -

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم

لبخند کوتاهی زد و با قدم های محکمی بیرون رفت

با کرختی و سستی به سمت کمد قهوه ای رنگ رفتم، درش را باز کردم و صدای جیر جیرش روی اعصابم خط انداخت

مانتوی مشکی رنگ بلند، توی ذوقم زد و شال و شلوار مشکی رنگ حقیقت تلخ این روز هایم را یادآور شد

لباس ها را همراه اشک هایی که ریختم، با آن لباس های گشاد و رقت انگیز تعویض کردم

شالم را روی سرم تنظیم کردم و کفش های تخت مشکی رنگم را که داخل کمد بودند را پوشیدم

دستم را به دیوار بند کردم و از اتاق بیرون زدم

راهروی پر از تردد بیمارستان را دوست نداشتم

من همیشه از بیمارستان و بوی الکلیش بدم می آمده، حس بی کسی را القا می کند و من الان، حقیقتاً بی گسَم

دستم را به دیوار گرفتم و سعی کردم با قدم های بی جانم به سمت پذیرش و آبان ایستاده روبروی پرستار، که از همین جا معلوم بود بروم

قدم های کوتاه بودند و با هر بار قدم برداشتن، کفش هایم روی زمین کشیده می شدند.

این ضعف را دوست نداشتم.

دلَم می خواست قوی باشم، آنقدر قوی که حالایی که بدون پدر مانده ام، کسی را نیاز نداشته باشم تا پیگیر کارهایم شود، آنقدر قوی که برای خودم کوه باشم.

اما افسوس! افسوس که جانی برایم نمانده بود.

چند قدمی مانده بود تا کنارش برسم که مرا دید.

تند تند چیزی به پرستار گفت و امضای سرسری روی برگه ای که روبرویش گذاشته بودند، زد.

با چند قدم بلند خودش را به من رساند.

لخم ریزی کرد و سرزنش آمیز گفت:

چرا نداشتی به پرستار بگم بیاد کمکت؟ -

سرم را به طرفین تکان دادم. از کنارش گذشتم و او هم دنبالم آمد. مثل بادیگاردها همراهی ام می کرد! قدش بلند تر بود، دقیقاً یک سر! و گردن

از بیمارستان که خارج شدیم، با دستش آن طرف خیابان را نشان داد و گفت:

جا نبود ماشین رو اونجا پارک کردم. آگه سخته بمون تا من ماشینو بیارم! هوم؟ -

خودم را کنار خیابان کشیدم و بی حرف منتظر ماندم. بعد از نگاه کوتاهی، به آن طرف خیابان رفت. حدوداً سی متری فاصله مان بود. یکدفعه، سرم گیج رفت و سست و بی حال روی زمین نشستم.

برایم مهم نبود کنار خیابانم، فقط می خواستم سقوط نکنم

چی شده خوشگله؟ -

با شنیدن صدای مضحکی به عقب برگشتم. پسر بیست و یکی دو ساله ای، از آن ها که آشوب از وجناش پیدا بود پشت سرم ایستاده بود. جای بخیه ی روی گونه اش توی ذوق می زد. قیافه اش و البته حرفش نشان دهنده ی جنس خرابش بود! اهمیتی ندادم، از جایم بلند شدم و تصمیم گرفتم به سمت آبان بروم

هنوز قدم برنداشته بودم که بازویم را گرفت، چننش شد و با همه ی جانی که در بدن داشتم سعی کردم دستم را آزاد کنم

...ولم کن عوضی -

در خیابان به آن شلوغی یک نفر پیدا نمی شد بیاید و بگوید چکار با این دختر داری مردک؟ مردم اینقدر بی تفاوت شده بودند؟

صدای وحشتناک ترمز ماشینی و متعاقبش صدای آبان به گوشم رسید

چه غلطی می کنی بی شرف؟ -

از شدت دادش چشم هایم گشاد شد. دست پسر را با شدت از بازوی من جدا کرد و مشتت در صورتش خواباند

شوکه شده بودم! آبان روی سینه ی پسر نشسته بود

و مشتت هایش با قدرت فرو می آمدند

!پسرک ریفو توان مقابله با آبان را نداشت، زورش برای من بود فقط

:به خودم آمدم، به سمت آبان رفتم و با استرس و تشویش گفتم

!کشتیش، ولش کن -

برایم جالب بود که مردم هیچ کاری نمی کردند و بی تفاوت رد می شدند، انگار که هر روز و هر ساعت شاهد این دست تصاویر  
!هستند، کسی انگار حوصله ی دردرس نداشت

آبان که انگار دلش خنک شده بود، از روی پسرک بلند شد و به سمت ماشین رفت

:یکدفعه به سمت من که هنوز ایستاده بودم برگشت و با صدای بلندی داد زد

!تو چرا ماتت برده؟ سوار شو -

از صدای بلندش که بر سرم آوار شده بود، بغض کردم؛ از آبانی که سر بانو هوار بکشد خوشم نمی آمد

دلخور و بغ کرده در ماشین نشستم و تا رسیدن به بهشت زهرا سکوت تنها حرف بینمان بود

به قبرستان که رسیدیم، پیاده که شدم و سردی قبرها تنم را لرزاند، قلبم مجاله شد

پشت سر آبان به راه افتادم، چند دقیقه بعد سر خاک پدر بودیم

زانوهایم توان از دست دادند و تنم کنار خاک آوار شد

دستم را روی خاک کشیدم، سردی اش به تک تک سلول های تنم منتقل شد

عکس پدر در آن قاب مشکی رنگ، با آن ربان منحوس قلبم را به درد آورد

کجایی که بخندی برایم؟ کجایی که لبخند بزنی و من چین های کنار پلکت را بشمارم؟ کجایی گل بانو به فدایت؟ کجایی که برایم هم مادر باشی و هم پدر؟ کجایی که عسلی چشم هایت را به نظاره بنشینم؟

اشک هایم خشکیده بودند، چشم من اشکی نداشت که بریزد.

همان طور مسکوت به عکس زل زده بودم و در ذهنم خاطرات کودکی تا قبل پرواز پدر مرور می شدند.

خاطرات شیرینی که یادآوریشان به سان شکنجه بود،

!شکنجه ای دردناک، پر از حس گیس مُردن

نفهمیدم چند ساعت گذشت که آبان، از روبرویم بلند شد و خاک شلوارش را تکاند.

تازه یادم آمد از وقتی آمده ایم روبرویم نشسته، با غمی آشکار به خاک پدرم چشم دوخته و زکرهاهای زیر لب می گوید.

:آرام و با صدایی که مهربانی در آن موج می زد گفت

بانو بس نیست؟ بلند شو بریم. باید استراحت کنی وگرنه دوباره از پا میفتی -

:با ناراحتی لب زدم

نمی شه یه کم دیگه هم بمونیم؟ -

:غم دار نگاهم کرد. با خودم گفتم

خب او که پرستار من نیست! کار و زندگی خودش را دارد. اصلا همین که تا اینجا هم همراهم بوده از سر لطف و مهربانی اش " بوده ولاغیر! پر توقعی چیز خوبی نیست

حالا که پدر رفته نباید بی عزت نفس شوم و چشم به دست هر کسی برای کمک و یاری بدوزم. باید بلند شوم، از همین حالا، همین ثانیه! نباید بگذارم ترحم وارد زندگی ام شود

من شکسته ام، درست؛ بی گسّم، درست؛ اما خدایی دارم! خدایی که در همین نزدیکی است

"!باید بلند شوم، باید بشوم یک من دیگر؛ منی که بدون پدر طاقت بیاورد

دستم را به زانوی بی رمقم زدم و به یاد نجوهای همیشگی پدر هنگام برخاستن، زیر لب "یا علی" زمزمه کردم و برخاستم

پدرم همیشه می گفت مولا دست ناتوان را می گیرد و به او جش می برد

نگاه آخرم را له آرامگاه ابدی و سرد پدر انداختم و با کوهی از غم که بر شانه های نحیف سنگینی می کرد، به سمت خروجی قبرستان به راه افتادم

فکرم آنقدر مشغول بود که تا وقتی در ماشین جا گرفتم و آبان حرکت کرد، به خودم نیامدم

کمی از مسیر را رفته بودیم که با صدای گرفته ای صدایم زد

بانو؟ -

چشم از خیابان و آدم های درگذرش گرفتم و به نیم رخس زل زدم

موهایش، به سیاهی شب بود

!ببخشید که سرت داد زدم، دیدم اون پسر دستت رو گرفت، یه لحظه دیوونه شدم -

راستش را بخواهید، دلم غنچ رفت از این حرفش. اصلا انگار آب روی آتش بود که به آنی دلخوریم را فراموش کردم و انگار نه انگار دلم از آبان گرفته بود

مهم نیست، توام خسته ای... من باعث عذابت شدم -

اخم غلیظی کرد و همانطور که در خیابان سمت راستمان می پیچید، تشر زد

!دیگه نشنوم این حرف رو ها! عذاب و دردسر چیه؟ تو تاج سری -

لبخند محوی روی لبم نشست از تاج سر بودن آبان و دلم به رقص در آمد، من این آدم را دوست داشتم

جلوی خانه که توقف کرد، پیاده شدم و سعی کردم چشم از پرده های تسلیت دم در خانه بگیرم

:هنوز در ماشینش را نبسته بودم که گفت

عمه معصومه ات داخله، مراقب خودت باش... هر مشکلی داشتی، هر ساعتی که بود؛ من هستم! خرجش یه زنگه فقط. باشه؟ -

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را پس بزنم، این پرده های سیاه شانه هایم را خم تر کرده بودند

لازم نیست، باید عادت کنم به تنهایی حل کردن مشکلاتم \_

نگاهش غمگین شد. سری تکان داد و با خداحافظی زیرلیبی به سمت خانه بدرقه ام کرد

با دست هایی لرزان، کلید را در قفل انداختم و وارد خانه شدم

از حیاط و درخت های توت کنجش، غم می بارید

انگار به همه جا گرد غم پاشیده بودند که چنین بی روح بود

چشمم به تخت گوشه ی حیاط افتاد و تصویر بی جان پدر جلوی چشمم زنده شد

اولین قطره ی اشکم که چکید، راهی برای قطره های بعدی و هق هقی طولانی باز شد و همه ی غم تنهایی و نبودن پدر را باریدم،  
...بارانی شور و خانه خراب کن

#### فصل چهارم

از دست دادن عزیز، خیلی سخت و طاقت فرسا است، اما کنار آمدن با غم آن، به مراتب سخت تر از خود اندوه است

پدر، تکه گاه و ستون خانواده است. پدر که نباشد، خانه تاریک می شود و زندگی رنگ مرگ می گیرد

!برای من، از دست دادن پدرم، از دست دادن مادر، برادر و خواهرم بود، از دادن همه چیزم

از بعد مرگ پدر، بیشتر از همیشه دلم هوای مادر داشتن را کرد

دلم می خواست مادری داشتم تا این غم را، این مصیبت عظیم را، با هم و کنار هم تاب بیاوریم

وقتی آدم بداند مادرش مُرده، راحت تر می تواند با نبودنش کنار بیاید؛ اما من می دانستم که مادری دارم، مادری که زیر آسمان همین  
!کشور داشت زندگی می کرد و عین خیالش هم نبود که دخترش در یک چهار دیواری بدون گس مانده

بدتر از آن وقتی بود که فکر می کردم اگر مادر طلاق نمی گرفت و برادرم را با خودش نمی برد، من الان تکیه گاهی به وسعت  
آغوشی برادرانه داشتم؛ کسی همخون خودم، یک نفر که نام خانوادگیمان مثل هم باشد و الفبای خانواده را با هم هجی کرده باشیم،  
برادری که نامش بهداد بود

آرمین، برای من برادر بود؛ خیلی هم برادر بود اما همیشه انگار یک جای کار می لنگید



این که خودت خانواده داشته باشی و در عین حال بی گس باشی، اوج فاجعه است.

عمه معصومه بعد از چند روز با کلی سفارش که مواظب خودم و باشم و غیره راهی خرم آباد و خانه اش شد.

عمه، خواهر بزرگ پدرم بود و شصت سالی سن داشت. پدرم و عمه تنها کس و کار هم بودند. در کودکی پدر و مادرشان را در زلزله ای از دست داده بودند و پیش عمویشان که او هم بعد از چند سال فوت شده بود، بزرگ شده بودند. عمه با یک مرد لر که اهل خرم آباد بود و در دزفول بخاطر شغلش که تاجر فرش بود رفت و آمد داشته، ازدواج می‌کند و به شهر شوهرش نقل مکان. حاصل ازدواجشان هم دوتا دختر و دوتا پسر بود. از آن ها چیز زیادی به خاطر نداشتم، آخرین باری که دیده بودمشان راهنمایی بودم. بیشتر عمه بود که به ما سر میزد.

با کمک های آرمین و آبان، زندایی و دایی حمید بالاخره توانستم کمی از لاک تنهایی و غصه هایم بیرون بیایم.

بعد از دو هفته از مرخص شدنم از بیمارستان، کارم را در مزون دوباره شروع کردم و همین نقطه ی عطفی برای خوب شدنم عالم بود، برای منی که عاشق طراحی لباس بودم و عمیقا کارم را دوست داشتم، کار در مزون و غرق شدن در دنیای مُد مثل درمان بود.

بالاخره بعد از گذشتن چهار ماه، توانستم سرپا شوم.

حالا، دختری نوزده ساله بودم که از تنهایی نمی ترسید و تنها، در خانه ای پر از خاطرات پدرش زندگی می کرد.

زندایی خیلی اصرار کرد که همراهشان زندگی کنم ولی من به خودم قول داده بودم نشکنم و بشون بانویی که پدرم می گفت باید قوی باشم و با هر بادی نلرزدم.

به هرحال، زندگی معلمی سخت گیر بود و صبر نمی کرد تا من با غم کنار بیایم و بعد دوباره روزهایش را برایم پلی کند! زندگی، آدمِ قوی می خواست

\*\*\*

در حیاط را که باز کردم، پاکت سفیدی از لای در به داخل افتاد.

در را پشت سرم بستم و خم شدم و پاکت را برداشتم

با تعجب به پاکت نامه ی بدون تمیر نگاه کردم

با دیدن پشت پاکت و دیدن جمله ای که با خط زیبایی نوشته شده بود؛ چشم هایم گرد شدند

" برای گل ترین، بانوی دنیا "

با تعجب کفش هایم را از پا درآوردم و به داخل خانه رفتم

کنار بخاری نشستم و به پشتی های قرمز رنگ تکیه دادم

در پاکت و کاغذ آچار تا خورده را که باز کردم، عطر ملایم و آشنایی زیر بینی ام پیچید

...عطر، عطر او بود؛ عطر آبان

به نام خدایی که عشق تو را میان قلبم انداخت "

!بانوجانم، سلام

نمی گویم امیدوارم حالت خوب باشد، می گویم تلاش کن حالت همیشه خوب باشد، چون وقتی چشم های غمگینت را می بینم، از خودم بدم می آید که زنده ام و گذاشته ام چشم هایت رنگ غم بگیرند

می دانم که این جوری حرف زدن، زیاد به من نمی آید، ولی این روزها، آبانی در من متولد شده که شبیه آبان این بیست و چند سال نیست، انگار این آبان، جدید و نو است، بکر و تازه

بانو باید برایت از چشم هایت بگویم؛ چشم های به رنگ عسلت که دنیایم را به تاراج برده اند

!می دانم این نوع حرف زدن و استعاره نوشتن به یک دانشجوی داروسازی نمی آید، اما چه کنم که شاعرم کرده ای

که دلم می خواست بر خلاف همه ی ابراز علاقه های الانی و مُد شده، برایت نامه بنویسم و بی رودربایستی از عشق بگویم

بانوجان؛ می دانم تازه پدرت را از دست داده ای و شاید درست نباشد الان این حرف ها را بگویم

ولی، قلبم این روزها بی امان می کوبد

...راستش را بخواهی طاقت دوری ات را ندارم؛ یک حالِ غریبی دارم که برای خودم هم ناآشناست

من چیزی در چشمانت دیده ام که به عشق تعبیرش کرده ام، اگر درست فهمیده ام و تو هم این من دیوانه را دوست داری؛ امروز،  
حوالی ساعت هفت؛ به آدرسی که نوشته ام بیا

...از صبح دارم تمرین می کنم که اگر آمدی این عاشقانه ها را رو در رو برایت بگویم، رو سفیدم کن پیش دلم؛ بیا

" کسی که دوستت دارد و همیشه خواهد داشت، آبان

نامه را که خواندم، نمی دانستم کجا ایستاده ام

!نمی دانستم الان در خانه و تکیه زده به پشتی ها هستم یا که در آسمان بی کران خوشبختی

!حقیقتش این بود که من از وقتی خودم را شناخته بودم، عاشق آبان بودم

نمی دانم دقیقا از کجا و از کی؟

یک وقت هایی به خودت می آبی و می بینی بعضی از آدم ها سال های سال است که در دلت جا خوش کرده اند بدون این که حواست  
!باشد

شاید این که با وجود طلاق پدر و مادرم، خانواده ی مادری ارتباط و کمکشان را با من و پدر قطع نکردند باعث اینهمه نزدیکی شد

این که من هر روز آبان را در خانه ی دایی حمید و خانه ی آقا جان ببینم و ناخواسته به حرکات و رفتارهایش دقیق شوم

آبان شخصیت جذابی برای من داشت، عادت هایش، رفتارها و حتی جدی بودن همیشگیش را دوست داشتم

این چند سال، آنقدر به رفتارهایش دقیق شده ام که مثلا می دانم وقتی خیلی ناراحت است، گوشه ی لبش را می جود تا بغضش را  
بخورد.

!با مثلا وقتی کلافه است، پشت سر هم نفس عمیق می کشد

با همه ی این ها، هیچ وقت فکرش را نمی کردم آبان مرا دوست داشته باشد

آبان، با آن اخلاق جدی و آقامنشانه زیادی با این آبانی که نامه بازی می کند و حرف های عاشقانه ی فانتزی می زند بیگانه است و  
!جایی خوانده بودم که شاید رسالت عشق همین است، شدن آنچه نیستی

آنقدر حس خوبی داشتم که دلم می خواست از خوشی فریاد بزنم

!وقتی بفهمی کسی که مدت هاست دلت در دامش افتاده، دوستت دارد؛ تازه معنی عشق را درک می کنی

نامه را مثل شی ای گران بها، تا کردم و داخل پاکتش و بعد هم وسط دیوان حافظ پدرم گذاشتم

!بگذار عاشقانه های آبان را حافظ هم بفهمد

می خواستم به آدرسی که برایم نوشته بود بروم، به نظر من وقتی کسی را دوست داری نباید دست دست کنی تا عشق بینتان به تراج برود، من باید می رفتم و آبان را می دیدم، آبانی که عاشق بود، که عطرش روی نامه جا مانده بود

به اتاقم رفتم. مانند کتان آبی نفتی که خودم دوخته بودم و تا روی زانویم بود را پوشیدم

شال پاییزه ام را که مخلوط رنگ های سرمه ای و سفید و طوسی بود را پوشیدم و بعد از برداشتن سویشرت طوسی رنگ و کیف دستی ام، از اتاق بیرون زدم

کفش های اسپرت مشکی رنگم را پوشیدم و با بسم الله گفتن از در حیاط بیرون زدم

سر کوچکی که رسیدم، اردلان را دیدم. پسر همسایه ی دیوار به دیوارمان که زنی پیر بود. پسر که چه عرض کنم، شارلاتانی بود برای خودش!

پنج، شش ماه پیش بخاطر ضرب و شتم بازداشت شده بود و حالا، دو سه روزی می شد می دیدمش و این یعنی از زندان آزاد شده بود!

چشم از نگاه هیزش گرفتم و قدم هایم را تند تر کردم، از کنارش که رد شدم صدایش را شنیدم

**عصر بخیر پرنسس -**

اخم کردم، زیر لب "بیشعوری" نتارش کردم و با سرعت بیشتری از کوچکی بیرون رفتم

**لعنت به آن قیافه ی نحست که الان باید آزاد می شدی تا بهترین روزم را با نحسی ات خراب می کردی!**

جایی که آبان گفته بود تا بروم، مامن آرامش خودم بود، جایی که عمیقاً در آنجا احساس خوشبختی می کردم

امامزاده ای که با مهرش، همیشه پناهم داده بود

امامزاده ای در وسط خیابان ابتدایی بازار شهر، امامزاده ای که برادر امام رضا علیه السلام بود و خودش هم همانقدر رئوف و دست گیر؛ امامزاده سَیزِ قَبَا علیه السلام

به امامزاده که رسیدیم، از دری که مخصوص خانم ها بود وارد شدم و از داخل جایی که برای گذاشتن چادرها بود، چادر سفیدی که گل های فیروزه ای رنگی داشت را برداشتم

چادر را سر کردم و وارد حیاط تقریبا بزرگ و باصفای امامزاده شدم

رو به گلدسته ها زیر لب سلام دادم و جلوتر رفتم

کمی آن طرف تر، آبان را دیدم که از درب آقایان به داخل حیاط آمد

نگاهش کردم، نگاهم کرد

لبخند زدم، لبخند زد و هرکدام به سمت حرم به راه افتادیم

پا که داخل حرم گذاشتم، سردی سنگ های کف زمین را که حس کردم، اشکم جاری شد

به سمت ضریح رفتم و بوسیدمش و عطرِ خوش گلابش را با جان و دل خریدم

اشکم را پاک کردم، اشکی که برای پدر بود

پدری که نماز مغربش را همیشه در این امامزاده ی امن می خواند

زیر لب، نجوا کردم

"...خدایا هرچی که خیره برام بیار، به همین امامزاده که پناهمه قسمت می دم، یه کاری کن بعد بابا خوشبختی رو لمس کنم"

نفسی از عطر بی بدیلِ گلابِ حرم کشیدم و بیرون آمدم

قلبم، بی امان می کوبید و کف دست هایم عرق سردی نشسته بود

!احساس عاشقی را داشتم که می خواست پس از سال ها معشوق خود را ببیند

نمی دانستم چرا، اما به آبان که فکر می کردم، عاشق من بودنش را که تصور می کردم، گُر می گرفتم

داخل صحن، دیدمش... با آن پیرهن مردانه ی سرمه ای رنگ و شلوار کتان مشکی آفاتر شده بود. نگاهی به لباس های خودم انداختم؛  
!چه ستی هم کرده بودیم

چند قدم به سمتش رفتم، خودش را زودتر به یک قدمی ام رساند

:بین فکرها و رویاهایم، صدایم را پیدا کردم و گفتم

!سلام \_

.لبخندش مهربان بود، عجیب به چشم هایم می آمد

سلام! خوبی؟ \_

.آرام سرم را تکان دادم که یعنی خوبم! راستش را بخواهید، حرف که زد رشته ی کلام از دستم در رفت و باز صدایم را گم کردم

:نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت

بنظرت بریم یه جایی بشینیم و حرف بزنیم؟هوم؟ موافقی؟ \_

صدایم را صاف کردم و نگاهم را از چشم هایش گرفتم که مبادا باز حرفم را یادم برود.

او هوم! موافقم، بریم \_

اِپس بیرون می بینمت \_

این را گفت و به سمت خروجی آقایان راه افتاد، قبل از اینکه کامل بیرون برود، برگشت و به سمت گلدسته های امامزاده سلامی داد، کمی به نشانه ی احترام خم شد و بعد بیرون رفت

لبخندی روی لبم نشست، من هم به سمت قسمت خانم ها رفتم و قبل از بیرون رفتنم برگشتم و سلام دادم

چادر را سر جایش گذاشتم و شالم را مرتب کردم و بیرون زدم

به سمت آبان که کنار یکی از مغازه ها ایستاده بود رفتم

لبخندی زد و گفت

کجا بریم؟ \_

شانه هایم را به نشانه ی ندانستن بالا انداختم

اِنمی دونم! کافی شاپ و اینا نباشه فقط \_

نباشه؟ \_

صدایش متعجب شده بود. مثل خنگ ها نگاهش کردم



چیه؟ \_

لبش به سمت بالا کج شد

کافه نباشه؟ \_

صورتتم را انگار که حرف چندش آوری می شنوم جمع کردم

وای! نه تو رو خدا! من از هر چی کافی شاپِ متنفرم! چیه بشینی توی یه فضای خفه کننده و تاریک؟ بنظرم اصلا هم عاشقانه \_  
...نیست

به اینجا حرفم که رسیدم، ابروهایش بالا پریدند، تازه فهمیدم چه گفته ام و "هیچ" کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم

لبش را گاز گرفت تا خنده اش نگیرد و من نگاهم را دزدیدم تا از خجالت آب نشوم

ای دانستم الان لب هایم گلی شده اند و چشم هایم مظلوم

:آبان، با صدایی که خنده در آن موج می زد؛ به ماشینش که کمی آنطرف تر پارک بود اشاره کرد و گفت

لبش بفرما سوار شو، تا بریم یه جای عاشقانه \_

به معنای واقعی کلمه آب شدم از خجالت و بی هیچ حرفی به سمت ماشین پا تند کردم

:در مسیرمان به سمت جایی که نمی دانستم کجاست، آنقدر ساکت بودم که آبان معترض گفت

ایه حرفی بزنی بابا \_

و بعد زیر لب اما طوری که من بشنوم ادامه داد

حالا انگار چی گفته! چطوری یه دوستت دارم می خواد بگه؟ \_

از حرف بی پروایش چشم هایم گشاد شدند و نمی دانم چه شد که سرفه ام گرفت

پشت سر هم سرفه می کردم و تمام هم نمی شد

:آبان که هول شده بود، تند تند و پشت سر هم گفت

...چی شد؟ چی شدی بانو؟ خوبی؟ نفس عمیق بکش دختر \_

چند دم عمیق گرفتم و بازدمم را پر شتاب بیرون دادم

:کمی که آرام گرفتم، صدایم را صاف کردم و آهسته گفتم

!خوبم، خوبم \_

نفس عمیقش که از سر آسودگی خیال بود، قلبم را به تلاطم وا داشت

...هوف! خداروشکر \_

:لبخند محوی زدم که ادامه داد

آخه دختر تو چرا آنقدر خجالتی هستی؟ \_

:به ناشیانه ترین شکل ممکن حرف را عوض کردم

کجا داریم میریم؟ \_

:لبخند گل و گشادی زد و همانطور که دنده را عوض می کرد گفت

...آخرش که \_

:حرفش را خورد و ادامه داد

میریم جایی که هم آرامش می ده بهم هم تلخه برام... چی بهش میگفتن توی ادبیات؟ \_

:به ادبیات مسلط بود، سریع گفتم

!پارادوکس \_

:نیم نگاهی به سمت انداخت و دوبار ع نگاهش را به جاده ای که کم داشت از شهر خارجمان می کرد دوخت

...پارادوکس یعنی چشم های تو، که به آتش می کشد و خود، آب روی آتش است \_

:این حرف ها و شنیدنشان از زبان آبان، باعث می شد خون به پوست صورتم بدود و نگاهم را به بیرون بدوزم

:کم کم از شهر خارج شدین و مسیر پیش رو برایم روشن شد. جاده، جاده ی شهبون بود

یک منطقه خارج از شهر دزفول که انگار بویی از آب و هوای گرم و خشک خوزستان نبرده بود. این منطقه همیشه سرسبز بود و بوی طراوت و تازگی اش آدم را مدهوش می کرد

:جاده اش با آن همه دار و درختی که دور تا دورش را احاطه کرده بودند و آن پیچ های پیچی، بی شباهت به جاده ی چالوس نبود

زمین کشاورزی پدرم هم در یکی از روستاهایی که اطراف این منطقه وجود داشت واقع بود. خیلی وقت ها همراه پدرم به اینجا می‌آمدیم و دل و نفسی تازه می‌کردیم

رابطه آبان به اینجا را نمی‌فهمیدم. دلم می‌خواست حرف بزنم و برایم بگویم چرا اینجا هم محل آرامش است و هم محلی که غمش از آنجا سرچشمه می‌گیرد. اما سکوت، حرف بی انتهای آبان تا رسیدن به مقصدمان بود

حدود بیست دقیقه بعد، ماشین را به کنار جاده کشاند و توقف کرد. جایی که بودیم، پایین یک تپه ی بلند بود. در امتداد نگاهمان، تا چشم کار می‌کرد جاده بود و درخت و درخت

پیاده که شد، پشت سرش از ماشین بیرون آمدم. به کاپوت تکیه داد و به جاده خیره شد

ماشین ها، تک و توک از کنارمان عبور می‌کردند. چندان شلوغ نبود چون وسط هفته بودیم و اینجا معمولاً آخر هفته ها و عیدها رونق داشت

کنارش با فاصله ایستادم و دست هایم را در حصار جیب هایم به اسارت درآوردم

چند لحظه بعد، دم عمیقی از هوا گرفت و شروع به صحبت کرد

اون روز مامان از صبح خروس خون بیدار شده بود و داشت مثل همه ی پنج شنبه های گذشته، بساط یه ناهار و پیک نیک - خانوادگی رو جفت و جور می‌کرد

اون زمان پونزده سالم بود. عاشق آخر هفته هایی بودیم که سه تایی می‌زدیم به دل طبیعت و حال می‌کردیم! اون پنجشنبه، همه چیز از همه ی پنجشنبه های قبلی بهتر بود. اصلاً انگار اون روز باید اونقدر خوب می‌شد که خاطره بشه توی ذهن من و تا ابد بیخیالم نشه

مثلا اون ناهاری که بابا جوجه هاش رو سوزوند و همون جوجه های نیمه سوخته رو با خنده خوردیم، اون چایی ذغالی و شیرینی های خونگی مامانم که بابا کلی ازشون تعریف کرد و گفت زنم از هر انگشتش به هنر می‌ریزه

یا اون چند دست والیبالی که بابام باهام بازی کرد و همه ی دستا رو من بردم و اونم می‌گفت بخاطر قد درازته و من ته همه ی بردن هام، می‌دونستم بابام حرفه ای تر از منه و خودش رو می‌بازونه تا من احساس قوی بودن کنم

همه چیز اون روز بی نهایت خوب بود، موقع برگشتن اما نفهمیدیم چی شد، اصلا چجوری اون ماشین لامصبمون قبل از پیچ جاده ترمز برید و چطوری شد که اون وانت بار روی ماشینمون سوار شد. آخرین چیزی که یادم مونده، صدای مادرمه که با جیغ می گفت آبان و بعدش هرچی هست گریه های توی بیمارستان و سر خاک و پسری که همه با دست نشونش می دادن و می گفتن زنده موندنش یه معجزه ی الهیه

به اینجا حرف هایش که رسید، نفس عمیقی کشید و دستش را کلافه وار روی صورتش

قلبم از حرف هایش، از غمی که ته صدایش رخنه کرده بود، مجاله شد

من نمی دانستم محل تصادشان این جاده بوده و بخاطر عذابی که آبان می کشید و از آن غافل بودم، از خودم بدم آمد

نگاهم کرد، نمی دانم چه شد که بکهو "نچی" کرد و ملتسانه گفت

!تو رو خدا گریه نکن بانو -

متعجب دستی به صورتم کشیدم و زمانی که اشک دست های سردم را خیس کرد، تازه فهمیدم غم آبان از چشمانم باریده است

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و گفتم

...من نمی دونست اینهمه غم توی دلت جاخوش کرده -

لبخندی که زد، چشمان خاکستری اش را براق تر نشان داد

آوردت اینجا، چون اینجا جاییه که کلی خاطرات شیرین ازش دارن، خاطراتی که فکر کردن بهشون لبخند روی لبام میاره. اینجا - جاییه که پدر و مادرم آخرین نفس هاشون رو کشیدن، برام با ارزشه، شاید بگی دیوونه شدم اما حس می کنم اینجا بوی پدر و مادرم رو میده

حرف هایش برآیم قابل لمس بودند. برای منی که بنظرم هنوز هم خانه مان سرشار از گرمای وجود پدرم بود، این حرف ها نشانه ی دیوانگی که نه؛ نشانه ی عشقی بی بدیل بودند

سرم را به نفی تکان دادم و گفتم

ابدأ... اینا دیوونگی نیست، خبر از به علاقه ی عاطفی عمیق میده که حتی مرگ هم کمرنگش نکرده -

با انگشت شستش گوشه ی لبش کشید، انگار داشت حرفش را مزه مزه می کرد

تکیه اش را از کاپوت برداشت، روبرویم ایستاد. با نوک کفشش سنگ ریزه ای را به بازی گرفت و در همان حالت گفت

می تونی زن به آدمی بشی که جای همه ی نداشته هاش؛ تو رو از خدا خواسته؟ -

صدای قلبم را می شنیدم. کف دست هایم غرق کرده بود و چیزی نمانده بود همانجا پس بیفتم

آبان، با چشمانی منتظر نگاهم می کرد و منتظر حرفی از جانب من بود. من آبان را دوست داشتم، حتی بیشتر از خودم و عمیقاً دلم می خواست باقی روزهای زندگی ام را تا هرکجا که مرگ فرصت بدهد، کنار او سپری کنم

لب هایم را با زبان تر کردم و گفتم

...خدا به خواسته های از ته دل بنده هاش، نه نمیگه -

خندید و با دست روی صورتش کشید. نفهمیدم چه شد که از خوشحالی با کف دست روی کاپوت ماشین زد و تقریباً فریاد کشید

خدایا مخلصتم -

و انعکاس صدایش که در گوشم پیچید، زمزمه کردم

!خدایا شکر ت -

\*\*\*

تند و تند، مسیر بین اتاق و آشپزخانه را طی می‌کردم و سعی داشتم به سریع ترین شکل ممکن، به همه ی کارهایم برسم

استکان های پایه دار فرانسوی را داخل سینی گذاشتم. از آشپزخانه خارج و به سمت اتاقم پا تند کردم که صدای اعتراض آرمین بلند شد:

!گلی سر جدت یواش تر! بابا چخبرته خواهر من؟ باور کن مهمونات آدم فضایی نیستن! ننه بابای منن و آبان دیلاق خودمون -

از یک طرف خنده ام گرفته بود و از یک طرف استرس داشت جانم را می خورد. به سمت او که به پشتی های پذیرایی تکیه زده و جزوه هایش دورش ریخته بود برگشتم و گفتم

!اولاً گلی نه و گل بانو! دوماً اون دفتر و دستکت رو جمع کن از وسط پذیرایی! بعدشم دیلاق نه و قدبلند -

:شلیک خنده و آن طرز خندیدن بی غل و غشش من را هم به خنده انداخت. خنده ام را جمع کردم و گفتم

!زهرمار! چته؟ اصلاً ببینم، تو چرا از صبح خروس خون اینجا پلاسی؟ کاری که نمی‌کنی هیچ، تمرکز من رو هم بهم می‌زنی -

خودکاری که دستش بود را به سمت پرت کرد که جاخلی دادم و به دیوار پشت سرم خورد. با لحن مثلاً دلخوری که تمامش ساختگی بود گفت

دستت درد نکنه دیگه! من تمرکزت رو بهم می‌زنم؟ منو باش که از درس و دانشگاهم زدم اومدم اینجا تا مادمازل روز -  
!خواستگاریشون تنها نباشن و یهو خدایی ناکرده استرسی چیزی نگیرن! هی دست بی نمک، هی

خنده ام را خوردم. دستم را به کمرم زدم و گفتم

!مثل زنایی که از دست بچه ی ناخلفشون غرغر می‌کنن حرف زن -

به زبان نمی آوردم اما دلم قرص بود به بودنش. به کسی که برادر خونی نبود اما به قداست آن شیر مادری که با من سهیم شده بود، مهر بینمان چنان زیاد بود که اگر خار به پای هر کداممان می‌رفت، دیگری هم درد تا مغز استخوانش رسوخ می‌کرد

پدرم تعریف می‌کرد زمانی که مادرم مرا به دنیا می آورد و بعدش ساز نماندنش را کوک می‌کند، درست وقتی نوزادی چند روزه بوده ام و زنی به اسم مادر، مهر طلاقش خشک نشده و دست برادرم بهداد را می گیرد و راهی مقصدی نامعلوم می شوند، زندایی فرزانه، همچون فرشته ای از آسمان افتاده؛ به داد من می رسد. آن زمان آرمین شیرخوار و یک ساله بوده و تا یک سال و نیمه ای من، زندایی به من شیر می داده

آهی کشیدم، یاد مادر ندیده ام افتاده بودم و مثل همه ی وقت هایی که اسمش می‌آمد، نشستم به چرتکه انداختن، اگر زنی مثل فرزانه که نه تنها برای فرزند خود که برای من و آبان هم مادری خرج کرده بود را مادر می‌نامند، زنی مثل حمیرا که فرزندش چند روزه اش را حتی بدون انتخاب اسمی برایش رها می‌کند و می‌رود را چه می‌نامند؟ واژه ی مادرم برای چنین زن بی عاطفه ای زیادی زیاد است!

به خودم که آدمم، آرمین بازویم را در دست گرفته بود و تکانم می‌داد

گلی؟ خوبی؟ چی شد یهو؟ گل بانو جان... خواهر من گریه برای چی؟ -

بینی ام را بالا کشیدم. با چشم های اشکی به چشمان شب رنگش که از زندایی به ارث برده بود زل زدم و ناله وار گفتم

چرا حق من نیست مثل بقیه ی دخترها الان مادرم کنارم باشه؟ کنارم باشه و گوشزد کنه حواست باشه چایی ها رو توی نعلبکی - نریزی! چرا پدری کنارم نیست تا نصیحتم کنه و بگه این آینده ی توعه! حواست باشه پایه هاش رو کج بنا نکنی! چرا آرمین؟ چرا من اینهمه کمبود دارم؟ چرا کمبود مهم ترین آدم های زندگیم رو دارم؟ چرا بهداد نباید الان باشه تا واسه آبان خط و نشون بکشه که... حواست باشه آبجیم رو اذیت نکنی، که روم غیرتی بشه

هق هق گریه ام باعث شد حرفم را قطع کنم. آرمین در آغوشم کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت. با صدایی که خش دار شده بود گفت:



به نداشته هات فکر نکن، نذار حسرتشون، خوشحالی وجود داشته هات رو ازت بگیره -

بعد با لحنی که می‌دانستم شادی اش ساختگی است تا من را کمی آرام کند، ادامه داد

...آبان غلط می‌کنه تو رو اذیت کنه، که خط خطیش می‌کنم نیمچه داروسازمون رو -

لبخندم با شوری اشک هایم در هم آمیخت. آرام از آغوشش جدایم کرد و اشاره ای به لباس های راحتی ام زد

نمی‌خوای به سر و وضع داغونت برسی؟ -

مشت آرامی به بازویش کوبیدم

کجام داغونه؟ -

خندید و به سمت اتاقم هلم داد

بابا شما پرنسس! شما الیزابت شونصدم! بیا برو لباس بپوش دقیقه نود نیفتی دنبال اتو کردن و سرخاب سفیداب -

\*\*\*

ساعت هفت بود که لباس پوشیده و آماده، جلوی آینه ی اتاقم ایستاده بودم. وسواس گونه مشغول صاف کردن لبه ی روسری شیری رنگم بودم. بخاطر جنس ساتنی که داشت مدام از روی موهای لُختم لیز می خورد. کلافه جیغی کشیدم که آرمین با هل و ولا خودش را داخل اتاق انداخت و با ترس پرسید

چی شدی؟ -

با اخم به روسری ام اشاره کردم و گفتم

...این لعنتی درست نمی شه، کلافه ام کرده! آه -

چند لحظه چشمانش را بین صورت من و روسری چرخاند. آخر سر نمایشی روی صورت خودش کوید و مثل زن ها زجه وار و با ناله گفت

خدایا من رو بکش از دست این دختره ی کوتوله ی شوهرنندیده نجاتم بده -

خنده ام را به سختی مهار کردم و جیغ کشیدم

کوتوله؟ من کجام کوتولست؟ -

با دست به سر تا پایم اشاره کرد

چهار وجب و نصفی بلنده؟ -

با "ایش" غلیظی گفتم

صد و پنجاه و شش! خیلیم خوبم -

یک دفعه ادامه ی حرفش را یادم آمد و چشم غره ای نثارش کردم

شوهرنندیده هم عمته -

به سمت آمد و روسری ام را باز کرد و دوباره روی سرم مرتبش کرد

خیلی ماهرانه لبه اش را درست کرد و در همان حین گفت

!آخه عمم که ننه ی خودته دختر -

دستش را از روی روسری برداشت و به جایش دست هایم را اسیر کرد

!تو چرا دستات ویریه میرن؟ آبان به درم، روی ننه بابام چایی مایی نریزی -

:پشت چشمی برایش نازک کردم. کمی عقب تر رفتم و گفتم

لباسام چطورن؟ -

شلوار کتان کرم رنگ، کت شکلاتی دوخت خودم را از نظر گذراند

!هوم... به داداش جونت رفتی و خوشتیپی -

نیشخندی زدم و " خودشیفته" ای نثارش کردم

مشغول کل کل بودیم که زنگ خانه به صدا در آمد

:با استرس به آرمین نگاه کردم و گفتم

...وایی آرمین! اومدن -

دست هایم را در جیب شلوار جیش مخفی کرد و ریلکس از کنارم رد شد

:با صدایی که خنده در آن موج می زد گفت

...انگار او مدن دور از جون، بیرن بکشنش! بابا آروم باش -

و بعد به سمت در رفت و وارد حیاط شد. من اما استرس به جانم افتاده بود و بیخ گلویم را چسبیده بود. من، هراس آینده را داشتم. یک دلشوره ی عجیب و غریب به دلم چنگ می انداخت که نکند همه چیز خراب شود؟ نکند زندگی ساز ناکوکش را برایم بنوازد؟

شاید هم من زیادی حساس شده بودم، نمی دانم! هر چه که بود، باعث می شد قلبم تندتر از حد معمول بکوبد و کف دست هایم عرق کند. کنار در ورودی خانه ایستادم. چند لحظه بعد، زندایی با لبخندی مهربان که جزو لاینفک صورت گرد و سبزه اش بود، وارد شد.

سلام کردم و تا به خودم بیایم، در آغوش مهربان و پر از عطر یاسش اسیر شده بودم.

در گوشم با آن صدای ریز زبانه گفت

!سلام به روی ماهت دخترکم. خداروشکر که من دارم خوشبختی تو و آبان رو می بینم -

لبخند پر از استرسی به رویش پاشیدم و به سمت پذیرایی دعوتش کردم. چشم های دایی حمید را که دیدم، دلم که به اطمینان ته نگاهش گرم شد، قلبم آرام گرفت

پدرانه پیشانی ام را بوسید و پشتم را به بوندش قرص کرد

آبان، بعد از دایی آمد. با آن کت و شلوار خاکستری رنگ که با چشمانش هارمونی قشنگی داشت، بی رحمانه دل می بُرد از منی که !خیلی وقت بود دلدادگی را زندگی می کردم

دست گل نرگسی که دستش بود را به سمت گرفت، ریان آبی رنگ دورش ماهرانه پاپیون شده بود و ساقه های سبزرنگ را به آغوش یکدیگر دعوت کرده بود

همیشه عاشق نرگس بودم و نمی دانم آبان از کجا فهمیده بود. جلوتر آمد و لب هایش را به لبخندی مزین کرد

از آرمین پرسیدم، گفت گل بانو عاشق نرگس و عطرشه -

چقدر خوشحال بودم بابت اینکه حرف هایم را نگفته از نگاهم می خواند.

گل ها را با تشکر آرامی از دستش گرفتم. به داخل خانه که رفتم، آرمین پشت سرش وارد شد. در را بست و جعبه ی شیرینی را به دستم داد. با لحن بامزه ای گفت

به آبان گفتم خامه ای بیاره که هم تو دوست داری هم من! زود برو بذار توی ظرف که دلم ضعف رفت -

با خنده سری برایش تکان دادم، "شکموپی" نثارش کردم و به آشپزخانه رفتم. جای سخت کار، ریختن چای بود و مهار کردن لرز دستانم.

به هر مشقتی که بود، چای های زعفرانی را درون استکان ها ریختم. شیرینی ها را داخل ظرف پایه داری چیدم و خواستم آرمین را صدا بزنم که خودش زودتر از اسمش آمد.

با دیدن ظرف شیرینی ها، چشمانش برق زد و یکی از آن خوش رنگ و لعاب هایشان را از روی هوا قاپید.

:سینی چای را برداشتم و گفتم

قربون دستت، اون ظرف رو بیار -

!رو چشمم -

بسم الله" ای زیر لب گفتم و با گام هایی آرام، به سمت سه آشنایی رفتم که حالا در نقش خواستگار به خانه ام آمده بودند"

:چای ها را که تعارف کردم، کنار آرمین نشستم. سرش را کنار گوش آورد و زمزمه کرد

دستت درد نکنه! نه تنها ننه بابام رو نسوزوندی، که به جوونی آبان هم رحم کردی -

:با آرنج به شکمش کوبیدم که آخی گفت و سرش را عقب کشید. زندایی برایش چشم و ابرویی آمد و گفت

!عروسم رو اذیت نکن پسر -

آرمین حق به جانب، سینه جلو داد و گفت

...خانم من الان جزو خانواده ی عروسم! توی مسائل درگوشی ما صرفاً جهت درگوشی بودنه! بعدشم -

ابروی بالابالا انداخت و نیشخندی به آرمین زد

بعدشم کی گفته من خواهر دسته گلم رو میدم به پسر دیلاق شما؟ -

دایی که مزه پرانی های آرمین خنده را روی لبش هایش آورد بود، تسبیح تربتش را میان دستش جا به جا کرد و گفت

آرمین خان! فامیلی محترم عروس خانوم! اجازه می فرمایین بنده صحبت کنم؟ -

آرمین چاپلوسانه دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد

!شما صاحب اختیارید حمیدخان! گردن من از مو باریک تر -

دایی با خنده سری تکان داد و رو به من گفت

!گل بانو جان، دایی! آبان بهم گفت که باهات حرف زده و انگار یه نیمچه بله ای هم ازت گرفته -

دلم رفت برای آن نیمچه بله ای که از ته دل بود

از دایی خجالت کشیدم، سرم را پایین انداختم و نوک انگشت هایم را روی پارچه ی کتان شلوارم کشیدم

دایی داشت ادامه می داد

فکر نکنم که آبان نیازی به تعریف داشته باشه، اما من می گم. آبان از بچگیش، از همون دورانی که داداش و زنداداش به رحمت - خدا رفتن، که ان شاءالله روحشون مثل روح پدرت شاد باشه؛ روی پای خودش وایساده

درسته اون زمان تا فوت خانم جون، کنارش زندگی می کرد اما یه پسر مستقل بود و هست

می دونستم پول بیمه ای که می گیره اونقدری نیست که کفاف خرج مدرسه و لباس و باشگاهش رو بده. چندبار بهش پول دادم، اما... زیربار نمیرفت و عجیب تر این بود که خانم جون هم می گفت آبان هیچ وقت کم نمیاره و حتی از اونم پول نمیگیره. تا این که یه روز

من و آرمین داشتیم با کنجکاوای به حرف های دایی گوش می دادیم، اما انگار زندایی که نگاهش را با لبخند به آبان دوخته بود از ماجرا خبر داشت. دایی بین صحبتش وقفه ای انداخت که آبان وسط حرفش پرید و گفت

دایی جان، لطفاً لازم به گفتن نیست -

اما دایی دستی به شانه اش زد و گفت

بذار زن آیندت بدونه پسر -

از مالکیتی که دایی به من نسبت داده بود خوشم آمد! آبان ناراضی از شرایط به وجود آمده، سرش را پایین انداخت اما حرفی روی حرف دایی نزد. این احترام به بزرگترش همیشه زبانزد خانواده بود. آبان به اقتضای شرایطش که از همان نوجوانی غم و مصیبت بزرگی را چشیده بود، زودتر از سنی که باید؛ مرد شده بود

دایی لبخندی چاشنی حرف هایش کرد و گفت

همیشه برام عجیب بود چطور آبان توی خرج و مخارجش کم نمیاره؟ حدس زده بودم که شاید مشغول کاریه، ولی وقتی فکر - می کردم می دیدم با عقل جور در نمیاد! خب آبان از صبح تا ظهر مدرسه بود و بعدازظهرها هم تا نزدیک غروب می رفت باشگاه و بوکس کار می کرد. دیگه کم کم داشتم این فرضیه ی کار کردن رو کنار میذاختم که یه روز یکی از رفقای قدیم که توی شهرداری کار می کرد اومد بنگاه برای معامله ی ماشین. وسط حرفاش یهو انگار چیزی یادش اومده باشه ازم پرسید اسن برادرزادم چیه؟ گفتم آبان، چطور مگه؟ گفت یه پسر نوجوون هست که چندماهه میاد شهرداری سرکار، از روی فامیلش حدس زدم شاید پسر برادر مرحومت باشه، الان که اسمشو گفتم مطمئن شدم؛ اسمش چیزی نیست که از یاد بره

تعجب کردم، خیلی هم تعجب کردم! هرچقدر اصرار کردم نگفت چه کاری و در عوض گفت شب بیا سرخیابون فردوسی و ببینش. شب که رفتم، آسانی رو دیدم که لباس شهرداری تنش بود و داشت اشغال های سطل هارو توی ماشین شهرداری خالی می‌کرد. اون شب جلو نفرتم تا ببینم. فشاری که بهم وارد شدت بود، اونقدر زیاد بود که تا نیمه های شب توی خیابون های شهر پرسه بزنم و به یادگار برادرم فکر کنم. برام سخت بود پسر نازپرورده ی سعید تا نیمه های شب اشغال جمع کنه. نه این‌که این شغل بد باشه، نه! هر شغلی محترمه و نون حلال درآوردن اصل قضیست! ولی آبان فقط یه پسر شونزده ساله بود که تازه پشت لبش سبز شده بود و براش زود بود بخواد سختی کارکردن رو به جون بخره

دایی سکوت کرد، نگاه خیره ی آبان شد. سرش را پایین انداخته بود و در کمال تعجب دیدم لبخندی روی لبش نقش بسته. برایم عزیز بود و با شنیدن این ماجرا عزیز تر شد. آبان من، مرد بود

با همان لبخند به دایی نگاه کرد

دایی جان، اومدیم خواستگاری ها -

اشاره ای به آرمین که مات نشسته بود کرد و با ته خنده ای گفت

الان خانواده ی عروس خانوم صدش درمیاد -

خنده به جمع کوچکمان برگشت. دایی رو به من کرد

همین تعریف هایی که از آبان پیش تو کردم رو، از تو پیش آبان به زبون آوردم. که چقدر خانومی، که به قول فرزانه از هر - انگشتت یه هنر میریزه، که خواهرم بی مهری کرد و بی مادرت، اما پدیرت تو رو خانوم بار آورده

حتی بهش گفتم غیر از گل بانو بیاد تو زندگی، اونقدری خوشبخت نمیشی که گل بانو بیاد

دستی به لبه ی روسری ام کشیدم و خجالت زده از تعریف دایی گفتم

لطف دارین، من اونقدرام تعریفی نیستم -



حقیقته دخترم، حالا به ما بله رو میدی یا نه باباجان؟ -

احتمالا گونه هایم گل انداختند که زندایی خوشحال گفت

این سکوت و سرخ شدن چی می تونه باشه جز یه بله ی پُرحیا؟ -

نگاهم را بالا آوردم، آبان را دیدم که با چشمان خاکستری رنگش تا عمق قلبم نفوذ کرده بود. به قلبش اشاره کرد و آرام لب زد

!اجات اینجاست -

#### فصل پنجم

موبایلم را بین گوش و شانه ام نگه داشتم و با ملاقه محتویات درون قابلمه ی کوچک روی گاز را هم زدم

آبان از آن سمت خط، هنوز هم حرف خودش را می زد

ببین بانو، من نمی تونم به خودم بقبولونم که تو توی اون خونه تنها زندگی کنی -

ملاقه را روی بشقاب گل سرخی که روی کابینت کنار گاز بود گذاشتم. در قابلمه را بستم و با لحن کلافه ای به آبان گفتم

بهتره قبول کنی، من بعد از فوت بابام توی این خونه تنها زندگی کردم و این چیز جدیدی نیست -

پوف کلافه اش را به وضوح شنیدم. حرف در مغزش نمی رفت و مرغش یک پا بیشتر نداشت

اون موقع من نبودم، اون موقع نمیتونستم هیچ غلطی بکنم که تو تنها نباشی، همون وقتا هم دلم تا خود صبح هزار راه می‌رفت و - میومد. بانو درک نمی‌کنی نگرانی من رو؟ متوجهی انقدر عاشقتم که نمی‌تونم بذارم توی اون خونه تنها بمونی؟

دلم برای خستگی صدایش ضعف رفت. گوشه ی آشپزخانه نشستم و با دنباله ی موهایم ور مشغول بازی شدم

آبان! من الان آمادگی شروع به زندگی مشترک رو ندارم، جدا از اون تا سال بابا دوست ندارم عروسی بگیریم... همین که به عمه - معصومه زنگ زدم و گفتم داریم عقد میکنیم کلی خجالت کشیدم، حالا خوب شد شوهرش سفر بود و خودش مریض و نتونست واسه مراسممون بیاد، وگرنه میمیردم از خجالت. توام یکم من رو درک کن! میشه؟

بین حرفم پرید و تند گفت

من حرف از عروسی زدم؟ من حرمت میفهمم بانو، نگهداشتم حرمت پدر تو برای من واجبه. بانو من دارم می‌گم نگرانی از تو و - ...اون خونه و تنهایی امونم رو بریده... اصلا، به کاری کنیم

کنجکاو بین حرفش وقفه انداختم

پیشنهاد عجب و جق ندیا -

ایا این جا -

متعجب گفتم

کجا؟ -

از خنگی ام خنده اش گرفت

خونه ی من دیگه -

خانه ی پدری اش را می گفت که بعد از مرگ خانم جان، از تقریباً بیست سالگی اش به آنجا نقل مکان کرد.

کمی من و من کردم. از واکنش بقیه هراس داشتم، می ترسیدم قبول کنم و بگویند هول بود دختر! وگرنه خودم حالم از این همه تنهایی به هم می خورد.

میگم که... زشت نباشه به وقت؟ -

صدایش جدی شد:

چرا زشت باشه؟ تو زن منی، شرعی و قانونی! هرکی هم حرف مفت زد بهش توجه نکن! اصلاً مگه کی تو زندگی ما هست که - بخواد دخالت کنه؟ یه عمو سعید و زن عمو فرزانه هستن که خود عمو از روز عقد به من گفت یا تو برو پیش بانو، یا اون رو بیار پیش خودت.

خنده ام بلند شد. از جایم برخاستم، زیر گاز را خاموش کردم و گفتم:

اِپس خانوادگی توطئه علیه عروس مظلومتون راه انداختین -

الهی من قریون این عروس مظلوم برم -

دلم گرم شد به احساساتی که سعی در پنهان کردنشان نداشت؛ که در عشق آن آبانِ مغرور و سرد نبود.

خدانکنه که... نهار فسنجون درست کردم، میای اینجا؟ -

با لحن شادی جوابم را داد:

نیکوی و پرسش؟ -

\*\*\*

قاب عکس پدرم، شد آخرین چیزی که از خانه برداشتم و درون چمدان زرشکی رنگم جای دادم

زیب چمدان را کشیدم و از روی زمین بلند شدم

شنیدن یکهویی صدای آبان از پشت سرم، باعث شد " هین " خفیفی بکشم و به عقب برگردم

ترسونیدم -

ابرویش بالا انداخت

ترسناکم مگه؟ -

خندیدم و برایش پشت چشمی نازک کردم

آره، من رو یاد اون شخصیت میندازی که میخواست دخل سفیدبرفی رو بیاره -

نتوانست جلوی خنده ی بلندش را بگیرد. در دل برای هزارمین بار اعتراف کردم که طنین خنده اش چقدر برابم زندگی بخش است، که هنگام خندیدنش احساس می‌کنم دلم زیر و رو می‌شود

لبخندی زدم به خنده اش. انگشت اشاره اش را جایی کنار چانه ام گذاشت، همان جایی که وقتی لبخند می‌زدم یا می‌خندیدم چال ریزی می افتاد

دلم ضعف میره وقتی میخندی و این چال کوچولو رو می‌بینم -

دستش را گرفتم و با چشمانی که می‌دانستم برق میزنند گفتم

دل به دل راه داره آقا -

لبخندی زد. خم شد و چمدانم را بلند کرد و گفت

بریم؟ -

نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم و درست لحظه ی آخر به سمت دراور چوبی کرم رنگ رفتم و کشوی اولش را باز کردم

زیر لباس های تابستانی و تا شده آلبوم عکس های قدیمی را برداشتم. بازش که کردم، درست در صفحه ی اول آلبوم زنی با چشم های سبز که رگه های عسلی داشتند، به من لبخند می زد. پوست سفیدش مثل بلور بود. در آغوشش پسرک خردسالی با چشمانی به همان رنگ و موهایی قهوه ای اخم کرده به دوربین نگاه می کرد. عکس را برداشتم و جلوی چشم های متعجب آبان داخل زیپ بیرونی چمدانم گذاشتم

میخوای بیاریش؟ -

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

این که اون من رو ول کرد و رفت، دلیل نمیشه دوستش نداشته باشم. شاید باورت نشه آبان، اما با وجود دلخوری عمیقی که ازش دارم، با این که روی زبونم نمیچرخه حتی توی خلوت خودم "مادر" صدایش کنم؛ ولی اون ته ته قلبم یه کشش عمیقی نسبت بهش دارم

دستش را روی قلبم گذاشت و پر از مهر لبخندی زد

این قلب مهربون بزرگ تر از این حرفاست! بریم خانوم؟ -

بغضی که کنج گلویم جاخوش کرده بود را کنار زدم. دستش را محکم گرفتم و لب زدم

بریم -

\*\*\*

روی این آشپزخانه خم شدم و مونگاهی به آبان که جلوی بخاری نشسته بود و جزوه هایش دور و اطرافش پخش بود کردم

فردا امتحان میان ترم داشت و چند روز بود که خودش را رسماً هلاک کرده بود

صدایم را بالا بردم و گفتم

آبان! شام حاضره -

همانطور که تند تند چیزی را روی کاغذ جلوی دستش یادداشت میکرد جوابم را داد

الان میام -

به به سمت میز مربعی کوچک وسط آشپزخانه برگشتم و روی صندلی کنار آرمین جا گرفتم. ریز ریز خندید و گفت

یاد خودم افتادم و قنایی که امتحان دارم و مامان صد بار صدام می‌زنه بیام غذا بخورم -

با آرنج به شکمش کوبیدم که آخش بلند شد

با دهانی که کج و کوله کرده بودم رو به آرمین گفتم

اچقدر بانمکی تو پسر! چشم نخوری -

شکمش را با دست چپش گرفت. با صدایی که نازک کرده بود گفت

چقدر دستت سنگینه مرد! خدا ازت نگذره... اینه مزد من بعد از بیست سال با نداریت ساختن؟ -

شلیک خنده مان که هوا رفت، آبان هم آمد و روی صندلی روبه روی من نشست

با چشم هایی ریز شده نگاهمان کرد. نوع نگاهش را دوست نداشتم، نمی‌دانم چرا اما یکهو احساس کردم از یک بلندی به پایین پرت شدم. ته نگاه آبان چیز خوبی نمیدیدم

خنده روی لبم ماسید. شام آن شب برایم مزه ی زهر گرفت و هرچقدر می‌خواستم دلم را خوش کنم و سر خودم شیره بمالم که نگاهش اِرا اشتباه برداشت کرده ام، نمی‌شد که نمی‌شد که نمی‌شد

شک و سوءظن، چیزی بود که از تپله های خاکستری اش نصیب من شد

\*\*\*

قدم هایم را تند تر کردم و پلاستیک های خرید را در دستم جا به جا و جعبه ی کیک را صاف تر گرفتم

امروز، از مزون مرخصی گرفته بودم و زودتر کارم را تمام کردم

برای این‌که آبان را غافلگیر کنم، به بازار رفتم و خریدکردم تا الان که ساعت نزدیک دو بود، طول کشید

خسته بودم و معده درد، امانم را بریده بود؛ ولی تحمل این درد به سورپرایز تولد آبان، می ارزید

در خانه را با کلید را باز کردم و داخل شدم، ماشین گوشه ی پارکینگ آپارتمان پارک شده بود، پس آبان خانه بود

چند قدم مانده به ورودی را با عجله طی کردم و خودم را داخل راهروی خانه انداختم

هوای گرم که به گونه هایم خورد، تازه متوجه سرمای بیرون شدم

با همان خرید های در دستم، آرام و آهسته، بدون ایجاد سر و صدا به سمت آشپزخانه رفتم که صدای آبان، از پشت سر غافلگیرم کرد.

کجا بودی؟ -

تُن صدایش، نمی‌دانم چرا اما عصبی بود. متعجب به سمتش برگشتم

:لبخندی به چهره ی اخمالویش زدم و گفتم

!سلام آقای بداخلاق -

از آرام بودنم حرصش گرفت و با یک قدم بلند، خودش را به من رساند

بازوی راستم را محکم گرفت و مرا به سمت خودش کشاند، که همین حرکتش باعث شد خریدهایم روی زمین بیفتند

:بی توجه به چهره ی در هم رفته ام، فشاری به بازویم داد و غرید

می گم کدوم قبرستونی بودی؟ هان؟ -

از صدای دادش چشم هایم بسته شد

آخ "ضعیفی از دهانم خارج شد"

!آخ، آبان... دستم رو شکوندی -

کجا بودی که اوادم دنبالت گفتن از ساعت نُه رفته؟ کدوم گوری، با کدوم آشغال بودی گل بانو؟ \_



بهت زده خیره ی چشمان پر از شکش شدم. بغضم شکسته شد و اشکم سرازیر. قلبم از این تهمت گرفت، اعتماد نداشت! پر از درد نالیدم

ولم کن -

محکم بازویم را ول کرد و هلم داد که پهلویم به در آشپزخانه خورد

همان جا روی زمین آوار شدم

جعبه ی کیکی که جلوی پایم افتاده بود را به سمتش پرت کردم و با گریه گفتم

من خر با این حال بدم واسه خاطر تو از صبح دارم بازارو متر می کنم -

کیک از جعبه بیرون ریخت و فرش کرم رنگ آشپزخانه را به گند کشید

آبان، ناباور به کیک ریخته شده و پلاستیک های میوه زل زده بود

انگار تازه داشت اطرافش را می دید

یک قدم به سمت برداشت و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت

...بانو، من -

دستش به بازویم نرسیده بود که جیغ کشیدم و با گریه گفتم

به من دست نزن -

پشیمان نگاهم کرد

با چشم هایی که می باریدند از کنارش گذشتم و به اتاق پناه بردم

من این آبان را نمی خواستم، آبان خودم را می خواستم که راه به راه قربان صدقه خرجم کند

در اتاق را پشت سرم به هم کوبیدم

پشت در آوار شدم و زانوهایم را در آغوش کشیدم

اشک هایم انگار که مسابقه گذاشته باشند، پشت سر هم اسیر گونه هایم می شدند و مثل نفت روی آتش دلم می افتادند. باورم نمی شد آبان به پاکیم، به نجابتم و مهم تر از همه به عشق من نسبت به خودش شک کند و اینقدر راحت حرف از کسی دیگر بزند

آن روزها نمی دانستم این شک کردن ها، آغاز طوفان در زندگیمان است

صدای متداوم در مرا به خودم آورد. آبان بود که آهسته به در می زد

...بانو؟ در، رو باز کن قربونت برم -

صدای آرام و پر از بغضش حالم را بدتر کرد

نمی خوام. ولم کن! مگه نگفتی با کی و کجا بودم؟ برو دنبال سند و مدرک بگرد تا راحتتر محکوم کنی -

من غلط کردم یه چیزی گفتم. به قرآن قسم از وقتی که از مزون اومدم مثل اسفند روی آتیش آرام و قرار نداشتم. اشتباه کردم - عزیزدلم... باز کن درو

بینی ام را باصدا بالا کشیدم

از پشت در بلند شدم و دستگیره را آرام پایین کشیدم

در که باز شد، چهره ی گرفته اش نمایان شد

قدمی جلوتر آمد و وارد اتاق شد

نگاهم را از چشم های خاکستری رنگش که برایم مثل اکسیر حیات بودند، گرفتم

به فاصله ی کوتاهی روبرویم ایستاد

با سرانگشتانش اشک های روی گونه ام را پاک کرد

آرام تر از نجوا گفت

نگاهت رو که ازم می گیری، می خوام دنیا نباشه -

لجوجانه سرم را عقب کشیدم

چی کار کنم که ببخشیم؟ -

اعتماد -

نگاهم را به دکمه ی اول پیراهنش دادم، با صدای گرفته ای لب زدم

بهم اعتماد کن -

یکدفعه، به حصار بازوانش در آمدم. خواستم از آغوشش جدا شوم که نگذاشت و محکم تر بغلم کرد

:موهایم را نوازش کرد و آرام با صدای بم شده ای در گوشم زمزمه کرد

...شرمندتم فرشته \_

.سردی قطره اشکی را روی لاله ی گوشم حس کردم، از فکر گریه ی آبان قلبم مجاله شد

.حالم بدتر شده بود، تهمتش را نمیتوانستم هضم کنم، این اولین باری بود که قربان صدقه هایش دلم را نرم نکرد

خودم را از آغوشش جدا کردم. از روی زمین بلند شدم و با همان لباس های بیرونی خودم را روی تخت پرت کردم. پتو را روی سرم کشیدم و با صدایی دورگه از گریه گفتم

.چراغ رو خاموش کن، سرم درد می‌کنه -

...بانو -

:پشتم را به او کردم و نالیدم

.خاموشش کن -

حس کردم نزدیکم شد، حتی فهمیدم که دستش را تا نزدیکی سرم که زیر پتو بود آورد، اما در لحظه آخر عقب کشید و چراغ را خاموش کرد. صدای بسته شدن در اتاق را که شنیدم، هق هقم را در گلو خفه کردم

.حرف آبان هی توی سرم چرخ می‌خورد و روانم را به هم می‌ریخت

.اشک هایم گونه هایم را سوزاندند

انتظار نداشتم آبان به من شک کند! آبانی که دم از عشق و عاشقی میزد، که می‌گفت جانش در می‌رود برای لبخندهایم؛ نباید به همین راحتی آن حرف روی زبانش می‌چرخید

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا مبادا صدای هق هقم بیرون برود. مگر چندساعت تاخیر خـ یانـت محسوب می‌شد؟ مگر بی خبر بازار رفتن گـ ناه بود؟ مگر... آه... اصلا من اشتباه کردم که فکر کردم زندگی سازش با دل من کوک شده، هنوز همه چیز به گندی گذشته بود.

\*\*\*

لقمه ی پنیر را با زور چای شیرین از گلویم پایین فرستادم. موهای شانـه نشده ام را پشت گوشم فرستادم و بی توجه به آبان که از اول صبحانه ی کوتاهم چشمش خیره ام بود، از روی صندلی میز نهارخوری بلند شدم

سلانه سلانه به سمت پذیرایی بیست و چهار متری خانه رفتم و خودم را روی کاناپه ی سفید رنگ جلوی تلویزیون پرت کردم

پتوی گوشه ی کاناپه دهن کجی می‌کرد. آبان شیش را اینجا صبح کرده بود

همانطور به صفحه ی سیاه و خاموش تلویزیون زل زده بودم. چشم هایم سوز می‌زد، تا خود صبح گریه کرده بودم

کاناپه که پایین رفت، متوجه نشستنش کنارم شدم

از گوشه ی چشم دیدم که به بازوی راستم خیره شده. نگاهم روی بازویم لغزید، تی شرت آستین کوتاه مشکی رنگی که پوشیده بودم به خوبی کیودی بازوی سفیدم را نشان می‌داد. جای دست آبان روی پوستم مانده بود

دیدم که لبش را گزید، کلافه دستی بین موهایش کشید و از جایش بلند شد. سمت چپ من، روبروی پنجره ی مستطیل شکل پذیرایی ایستاد و آن را باز کرد. صدای "تق" ای که شنیدم، باعث شد نگاهم را به سمتش بچرخانم. سیگار و فیلترش که روشن شده بود، چشم هایم را گشاد کرد. اولین پُکی که زد، مساوی شد با سرفه ی خشک من و بعد از آن سرفه های پی در پی. تند به سمت آمد و کنارم نشست. سیگار هنوز مابین انگشتانش بود. دودش حالـم را بدتر کرد. با دست پیش زدم و به سمت دستشویی گوشه ی هال دویدم، من به دود آلرژی داشتم. چندمشت آب به صورتم پاشیدم و سعی کردم با نفس های پی در پی حالـم را بهتر کنم. سرفه ام که بند آمد، از اینه ی گرد بالای روشویی، نگاهی به چهره ام انداختم. این دختر با چشمان نمناک، موهای به هم پیچیده و لب های آویزان، شباهتی به دختری که دیروز می‌خواست همسرش را برای تولدش غافلگیر کند نداشت

:چند ضربه به در خورث و متعاقبش صدای آبان به گوشم رسید

بانو؟ بانو چی شد؟ -

در را باز کردم و به چشمان نگرانش زل زدم

چند وقته؟ -

:خیره ی چشمانم لب زد

چی، چند وقته؟ -

:با حالی نزار نالیدم

به جز سیگار دیگه چی رو ازم پنهون کردی؟ -

:کلافه روی صورتش دست کشید و به سمت پذیرایی رفت و روی همان کاناپه نشست. سمج دنبالش روانه شدم و صدایم را بالا بردم

!جواب من رو بده -

:جلویش دست به کمر و مثل طلبکارها ایستادم

!با دیوار که حرف نمی‌زنم... با شما بودم جناب خسروی -

:سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام شروع به حرف زدن کرد

اولین باری که سیگار دستم گرفتم، اول دبیرستان بودم. یه پسر بچه ی لاغر مُردنی و دراز که تنهای تنها بود، که پدر و مادرش رو - توی یه قبر خاک کرده بودن. یادمه یه شب حول و حوش ساعت دوازده بود که کارِ خالی کردن زباله ها توی ماشین شهرداری تموم شده بود. اون شب یادم به گذشته و پدر و مادرم افتاده بود. دلم هوای بغل مامانم و عطر یاس چادر نمازش رو کرده بود. دلم میخواست بابام زنده بود تا سبیلش رو تاب بده و سرم به سرم بذاره که عمر ا سبیلی مثل اون در نیارم. از عالم و آدم شاکی بودم اون شب. حتی از خودم شاکی بودم که چرا توی اون تصادف لعنتی زنده موندم. نزدیکای خونه خانم جون که رسیدم، بابک پسر همسایه خانم جون رو کنار دیوار دیدم. سرخی فیلتزر سیگارش توی تاریکی مثل چراغ قرمز بود. بابک پسر شری بود، از اینا که هفته ای سه چهار تا دعوا درست می‌کردن و همیشه دماغشون خونی بود. شل و وارفته کنارش رسیدم

" بهش گفتم: " چرا میکشی؟

" نگاهم کرد و گفت: " آروم می‌کنه

پورخند زدم، میدونستم آرامش دائمی با دود کردن این مزخرفات به دست نمیداد، سنم کم بود؛ درست! ولی میدونستم آرامش سیگار و شبیه اون، لحظه این

" پوزخند زدم و ازش پرسیدم: " اونقدری آروم میکنه که غمات یادت بره؟

پوزخند زد. بسته ی سیگارشو گرفت سمتم و گفت

" !نه رفیق! این چیزها اونقدر آدم رو آروم نمی‌کنن که غمات یادش بره "

یه دست دراز شده ش فقط نگاه کردم. اونم مثل من دنبال آرامش بود و بیداش نمی‌کرد

" بهش گفتم: " پس چرا میکشی؟

یه نخ سیگار در آورد و با فندکش روشنش کرد و توی همون حالت گفت: " چون میخوام خودم رو گول بزنم! خودم رو گول بزنم که " آروم می‌کنه

:سیگار رو ازش گرفتم

"!می‌دونی... گول زدن خودت خیلی درد داره"

پوک اولش مثل ریختن آتیش به حلق و ریه ام بود، اما بعدش آرام شدم؛ خیال کردم که آرام شدم! بعد از اون دیگه نتونستم بذارمش کنار.

:با تمام شدن حرف هایش، نگاهم کرد. خاکستری نگاهش می‌لرزید. دلم آشوب شد. ناخواسته لب زدم

!من به دود حساسیت دارم -

:نگاهش را دزدید و آرامتر از قبل زمزمه کرد

!به خاطر تو خودمم میذارم کنار، سیگار که چیزی نیست -

درست بود که نمیخواستم به این زودی وا بدهم و کارش را فراموش کنم، اما دل بی صاحبم، امانم را برید. جلوی پایش نشستم و دست هایش را گرفتم. اولین قطره اشکم که از حصار چشمانم فرار کرد، لب به سخن گشودم

!خودت رو نه، بی اعتمادیت رو بذار کنار -

!من بی اعتماد نیستم بهت -

:دست هایش را رها کردم. با غم نگاهش کردم و گفتم

...هستی! ته نگاهت اطمینان نیست -

.کلافه موهای مشکلی رنگش را با دست بالا داد

گل بانو! دست خودم نیست... نمی‌دونم چم شده، یه تردید همش می‌پیچه دور مغزم! خودم دارم داغون میشم... حالم از خودم بخاطر - این‌که اون حرفا رو بهت زدم بهم می‌خوره



لبم را گزیدم، چه بلایی سر آبانم آمده بود؟

\*\*\*

آن روزها من دختر جوان و خامی بودم که همه ی خوشبختی را در عشق و دوست داشتن می دیدم. غافل از اینکه زندگی با آرامش اما بدون عشق، موفق تر از زندگی عاشقانه اما پر تلاطم است

نمی دانم چطور شد که رفتار آبان را گذاشتم پای دوست داشتن، که پاپیچ نشدم برای حل مشکل مان. حماقت محض کردم، می دانم

دیگر به همراهی آبان تا مزون، به دنبال آمدنش، به چک کردن های مداومش تن داده بودم. احمق بودم و فکر می کردم اینطور از شک هایش کم میشود! اما ما آن روزها به وجود یک نفر سوم و قاندا به یک مشاور نیاز داشتیم

به چک کردن های همیشگی اش عادت که نکرده بودم. اذیت می شدم اما عشقی که به آبان داشتم مانع می شد تا اعتراضی کنم. حس می کردم این که نیمه ی راه کن بیاورم خبیانت محض است

دیوانگی محض بود که فکر می کردم آبان با گذر زمان بهتر می شود

... همه چیز یک ریتم روتین تکراری به خودش گرفته بود تا این که آن روز

آبان دانشگاه بود و تا ساعت سه نمی آمد. ناهارم را پخته بودم و منتظر بودم بیاید تا با هم غذا بخوریم

در خانه که زده شد، به خیال این که حتما کلاسش زودتر تمام شده در را باز کردم که با آرمین مواجه شدم

چند روز بود که ندیده بودمش و دلم حسایی برایش تنگ شده بود

صبر کردیم تا آبان بیاید و سه تایی غذا بخوریم

تا آرمین آنجا بود چندبار حالم بد شد. مدام حالت تهوع داشتم، البته چندروزی بود حالم این بود اما آن روز بدتر شده بودم. آرمین گفت آماده شوم تا به دکتر برویم، خواستم به اتاق بروم و لباس بپوشم که آبان آمد و امان از وقتی که آمد. وقتی ما را کنار هم دید، رفتاری را انجام داد که تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. مثل کسی که زنش را هنگام خد بیانست دیده باشد عصبی شده بود و با پرخاش رو به آرمین غرید:

اینجا چه غلطی میکنی؟ -

من که دهانم از این بی منطقی آبان باز مانده بود، نمی‌دانستم چه بگویم

...نامردی محض بود که بخواهد به من و آرمین شک کند! به من و برادرم

آرمین خیلی کم در جریان رفتار های آبان بود، خودم برایش تعریف کرده بودم

روی شانه ی آبان زود و سعی کرد با شوخی سر و ته ماجرا را هم بیاورد

!داداش زیاد سرکلاس بودی، زده به سرت -

:آبان اما، آبان نبود! مرد یاغی و بی منطقی بود که بقیه ی آرمین را در مشت گرفت و داد زد

تو خونه ی من وقتی من نیستم، کنار زن من چه غلطی میکنی؟ -

:آرمین ناباور لب زد

!احمق من داداشتم... داداشتم -

اشک هایم سرازیر شده بود. نمی‌دانستم به چه آبه ای قسمش بدهم که تمامش کند

:رو به من، فریاد زد

وقتی من نیستم حق نداری در رو باز کنی روی مردا! نمیفهمی اینو؟! -

همه ی تحملم، تمام صبر چند ماهه ام به آنی به باد رفت. خشم تمام وجودم را گرفته بود، نمیتوانستم صبر کنم تا هرچه در ذهن مریضش میگذرد را روی زبان بیاورد. به سمتش رفتم و نمی‌دانم چطور شد که دست راستم روی صورتش نشست

با گریه هق زدم

تو مریضی! یه مریض روانی! دیگه یه لحظه هم تو این خونه نمیومم -

وقتی عقب گرد کردم و خواستم به اتاق بروم تا چمدانم را جمع کنم، دستم را با شدت گرفت و کشید. به سمتش برگشتم و خواستم دستم را از دستش جدا کنم که هلم داد و غرید

ایتمرگ سرجات -

عقب عقب رفتم و نمی‌دانم چه شد که پایم لغزید و تزدوتا پله ای که نشیمن و پذیرایی را به هم وصل می‌کرد افتادم. کمرم به گوشه ی میز عسلی میل های پذیرایی خورد و درد بدی توی ستون فقرات و شکم پیچید

همه ی این اتفاق ها چنان در لحظه اتفاق افتاد که آرمین و آبان شوکه شده نگاهم می‌کردند. گرمی مایعی را بین پاهایم حس کردم. نگاهم که به سمت پاهایم کشیده شد، از دیدن خونی که شلوارک سفیدم را غرق سرخی کرده بود، وحشت کردم

ناگهان مثل تکه های یک پازل، عقب افتادنِ ماهانه و حالت تهوع ها و سرگیجه ی چندروزه ام به هم وصل شدند و از فکرش تنم لرزید

دستم را روی پهلویم که از شدت درد گزگز می‌کرد گذاشتم و با صدایی که از ته چاه در می‌آمد آبان را صدا زدم

انگار که به خودش بیاید به سمتم پا تند کرد، هنوز به من نرسیده بود که زمین و زمان دور سرم چرخید و چشمانم سیاهی رفت

\*\*\*

لبم را گزیدم و با درد نگاهم را به دکتر دوختم. عینکش را روی بینی عملی اش جابه جا کرد و گفت

متاسفم که این حرف رو می‌زنم، اما آزمایش ها و معاینات و سونوگرافی نشون میده شما دیگه نمیتونید بچه دار بشید -

مشت شدن دست آبان را از گوشه ی چشم دیدم. قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد، دکتر ادامه داد

رحم شما توانایی نگه داشتن جنین رو نداره و البته ضربه ای که زده شده باعث سقط جنین شده -

وسط حرف دکتر بود که از اتاقش بیرون زدم و با پاهایی که روی زمین میکشیدمشان از راهروی بیمارستان رد شدم و به سمت درب ورودی رفتم.

دو روز بستری بودن در بیمارستان به علت خونریزی و حالا حرف های دکتر آنقدر اعصابم را متشنج کرده بود که به سیم آخر بزنم

به سمت آرمین که به ماشین آبان تکیه داده بود رفتم. نگاهم بین چشمان نمناکش در گذر بود. آرام و پشیمان لب زد

!تقصیر منه... ببخش -

هیچ نگفتم. تقصیر آرمین بود؟ ابد! مقصر شک و بدبینی آبان بود، مقصر آبانی بود که با دست خودش زندگیمان را نابود کرده بود

وقتی آمد، بدون اینکه به نگاه های نگرانش اهمیتی بدهن صندلی عقب نشستم و تا خود خانه را گریستم

همان روز بود که وقتی به خانه رسیدیم جلوی چشمان بهت زده ی آبان و آرمین چمدانم را جمع کردم و مقابل همه ی اصرار آرمین برای نگه داشتتم، به خانه ی پدری ام برگشتم. آرمین همراه آمد تا اگر حال جسمی ام بد شد کنارم باشد

آبان سکوت کرده بود، انگار میدانست این تنهایی و دور شدن را نیاز دارم

دقیقا یک هفته ی تمام فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم. باید فکر می‌کردم ببینم قرار است چه خاکی بر سرم بریزم. تهمت های آبان مثل تیغ بُرنده ای بودند که قلبم را تکه تکه می‌کردند، از آن طرف داغ جنینی چند روزه مثل داغ پدرم روی دلم سنگینی میکرد و !طرف دیگری حسرت مادر شدن بود، آرزویی محال که دیگر باید در خواب میدیدمش

روز هفتم از ترک خانه مشترکمان بود که تصمیمم را گرفتم

آرمین را دوروزی بود فرستاده بودم برود و او هم نمی‌دانم بخاطر رویه رو نشدن با آبان بود یا عذاب وجدان مسخره اش که گفت برای چندروز به شوش و خانه ی خاله اش می‌رود

!فکرهایم را کرده بودم

آبان تهمت زده بود، انگ خدایانت به من و برادرم زده بود،

جنینی از خون خودش و خودم را نابود کرده بود، باعث شده بود حسرت مادر شدن یک عمر به دلم بماند ما با همه ی این ها احمقانه !عاشقتش بودم و باید کاری می‌کردم

اید پیش یک روانشناس میرفتیم، اگر هم آبان مخالفت می‌کرد با تهدید به طلاق راضی اش می‌کردم؛ کار درست همین بود. نمی‌شد بنشینم و شاهد بیشتر نابود شدن هر دویمان باشم، باید کاری می‌کردم

کلافه و مستاصل، دستی به گردنم کشیدم و از جایم بلند شدم. هوا تاریک شده بود. امشب را میخوابیدم و فردا به خانه ی آبان برمیگشتم

به اتاقم رفتم و روی تخت ولو شدم. به شدت بی حال و کسل بودم و همه ی این ها بخاطر خونی بود که از دست داده بودم

یکهو احساس کردم صدای پای در حیاط می آید. نچی کردم و به خیال این‌که گربه است چشم هایم را روی هم گذاشتم

چند لحظه بعد، صدای چفت در هال، لرز به اندامم انداخت. مطمئن بودم آبان یا آرمین کلید خانه را ندارند. پس... با فکر آمدن دزد، مغزم سوت کشید

با ترس و لرز از جایم بلند شدم و آهسته آهسته به سمت هال رفتم.

میان تاریکی هال و چراغ های خاموش، سایه ی مردی را دیدم. از وحشت جیغی کشیدم که به سمت آمد و دست های سردش را روی دهانم گرفت.

تنش بوی تند عرق می داد، دست و پا زدم تا خودم را آزاد کنم که با دست دیگرش، مچ دو دستم را پشت سرم قفل کرد.

عرق سردی روی تیره ی کمرم نشسته بود.

!خفه شو تا دستم رو بردارم -

آرام به معنی باشه سرم را بالا پایین کردم.

دستش را که برداشت، لامپ را روشن کرد.

از دیدنِ چهره اش، قلبم ریخت؛ آوار شدم روی زمین

...تو... تو -

اردلان بود، این مزاحم لعنتی که درست از زمان عقمان سر و کله اش پیدا نشده بود.

ساعت حوالی یازده بود و این یعنی خواب بودن همه ی اهالی سالخورده ی این محل.

دهانم برای جیغ کشیدن باز شده بود که دست بزرگ و زمختش را محکم روی دهانم گذاشت و فشار داد، چشم هایم از ترس گشاد شدند و با دست هایم به دستش که روی دهانم بود، چنگ انداختم بلکه رهایی یابم.

لبخند چندش آوری زد و با دست دیگرش کمرم را گرفت و مرا بلند کرد و به خودش چسباند.

از این نزدیکی و نفس هایی که به صورتم می خورد، حالت تهوع گرفته بودم

جیغ می کشیدم و همه در دم، پشت دستی که صدایم را به زنجیر کشیده بود، خفه می شدند

کم کم، نفس هایم به تاراج برده شدند و اشک صورتم را سوزاند

با لحنی که شد هتوت از آن می بارید زیر گوشم زمزمه کرد

...بالاخره گپرت آوردم خوشگله -

برای اولین بار، آرزو کردم کاش آنقدر زشت بودم که کسی میلش نمی کشید حتی نگاهم کند

دستش را از روی دهانم برداشت و تازه فهمیدم نفس کشیدن چه معنایی دارد

نفس های عمیق و پشت سر هم می کشیدم و به گلویم چنگ انداختم

تنم از این همه نزدیکی به اردلانی که کثافت و رذالت از سر و رویش می بارید، لرزید. تاب و شلوارکی که به تن داشتم به حال بدم  
دامن می زد

دستم را گرفت و دنبال خودش به اتاق کشاند

آنقدر بی حال بودم که توانی برای فرار نداشتم

انگار که جریان برق را به عصب هایم وصل کردند که صدایم جیغ شد و بر سر سکوت خانه فرود آمد

...کثافت آشغال چه غلطی می کنی؟ گمشو بیرون از خونه ی من. گمشو تا جیغ و داد راه ننداختم -

دستم را محکم تر کشید و مرا گوشه ی اتاق پرت کرد. زانویم به گوشه ی کمد خورد و درد تا مغز جانم پیش رفت

با گرفتن بازوهایم توسط اردلان، تکان شدیدی خوردم و به سمتش برگشتم

ولم کن -

سرش را نزدیک تر آورد و زمزمه وار گفت

تازه گیرت آوردم -

با لحن ملتمسی ناله کردم

تو رو خدا برو. من شوهر دارم، چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چی از جونم می خوای؟ -

نگاهش به لب هایم بود. حالم از چشمانش بهم می خورد

به نظرت آگه شوهرت بفهمه زنت دستمالی شده، با این قضیه چطور کنار میاد؟ اصلا کنار میاد؟ -

با بهت و ناباوری نگاهش کردم. انگار تازه فهمیده بودم بودنش کنارم، در خانه ام، در حریمم، آن هم این وقت شب چقدر خطرناک است.

یک قدم عقب رفتم که بازخوردش، کوبیده شدن کمرم به دیوار بود. نفسم حبس شد، درد تا نوک انگشت پایم رسوخ کرد

با چشم دنبال گوشی ام گشتم، روی تخت بود؛ دو قدم دورتر

با یک قدم سریع خودم را نزدیک تخت رساندم، دستم را دراز کردم اما او که قصدم را با دیدن گوشی فهمیده بودم، مچ دست دراز شده ام را روی هوا گرفت و به پشت سرم برد و پیچاند



جیغ بلندی کشیدم و او به حرف آمد.

نج! تو که دختر آرومی بودی! وحشی نشو، اصلا قول می دم اون شوهر اتو کشیدت چیزی نفهمه، هوم؟ تو فقط با دل بی صاحب - من راه بیا خوشگلم

موهای تنم با حرف هایش سیخ شد. عرق سردی کف دست هایم و ستون فقراتم نشست. زبانم در دهان نمی چرخید، انگار از این شوک عصبی لال شده بودم

مرا روی تخت پرت کرد و با یک حرکت پیراهنش را درآورد. با درد چشم هایم را بستم و در ذهن دنبال راه فرار می گشتم که ناگافل خودش را رویم انداخت و راه هر فراری را برایم بست

وحشیانه تی شرت آستین کوتاهم را از تنم درید. دست و پا می زدم، جیغ می زدم و دنبال راه نجاتی بودم اما انگار باید نابود می شدم

:

آبرو، آرزوها و خانه ی رویاهایم جلوی چشم هایم داشت به حراج برده می شد و من ناتوان و بی دست و پا، شاهد نابودی آن بودم

لحظه ی آخر، درست وقتی که به چشم خود دخترک گریان و تنهای روزهای آینده را می دیدم زیر لب با همه ی توانی که در بدنم مانده بود زمزمه کردم

...خدایا نذار نابود بشم -

با صدای باز شدن در حیاط و هال، صدا زدن اسمم توسط آبان و دیدن چهره اش در پس چهره ی کریح اردلان، بار به من ثابت شد که کسی هست، و بودنش از رگ گردن نزدیک تر

صدای فریاد آبان چهارستون تنم را به لرزه انداخت

چیکار می کنی بی ناموس؟ -

با یک حرکت اردلان را از روی تخت بلند کرد و محکم به دیوار مقابل کوبید. وضعیت ظاهری ام آنقدری افتضاح بود که رگ گردنش را برجسته و کاری کند که صورتش از خشم، به سیاهی بزند

ملحفه ی روی تخت را چنگ زدم و به خودم پیچیدم و گوشه ی تخت کز کردم

نگاه خشمگینش را از من گرفت و مشت و لگد بود که نصیب اردلان می شد و من چند قدم دورتر برای به گندکشدن زندگی ام حق می زدم

میان همین داد و فریاد ها، این اردلان بود که به صدا آمد و عربده کشید

خودش خواست، بی شرف! زنت، خودش خواست -

و تن من از این همه ناجوانمردانه به تاراج بردن آبرویم لرزید. دخترک تنهای آینده، پیش چشمانم جان گرفت و آبان شکاک من، آبانی که اعتمادش به تارمویی نازک بند بود، محال بود باورم کند

صدای ضعیفی از گلویم خارج شد

...د...رو...غه -

!خودش در رو برام وا کرد -

آبان تند تند نفس می کشید. نگاهش بین من و اردلانی که صورتش از خون قرمز بود، می چرخید

نفسم از این همه تهمت رفت و آبان لگد محکمی به شکم اردلان کوبید

ببند دهننت رو کتافت -

اردلان، ناله ی خفیفی کرد و ادامه ی اراجیفش را گرفت

زنت دوست دخترمه، خیلی وقته. چیه برخورده به غیرتت؟ -

دیگر حرف هایش برایم مهم نبود، یعنی بود ولی به اندازه ی نگاه پر از تردید آبان آرام نمی داد

این نگاهی که حالا با بی اعتمادی به من دوخته شده بود، صدبرابر حرف های مفت و بی سر و ته اردلان به جانم چنگ می انداخت

زمنمه وار صدایم زد

گل بانو؟ -

وقتی گفت "گل بانو"، وقتی دیگر برایش "بانو" نبودم، من همه ی زندگی ام را باختم، مُفت هم باختم

چیزی نمی گی؟ -

صدای اردلان روی صدای پر از بغض آبان خط انداخت

!گفتم که. راضی بود خودش -

و مشت بود که دهان اردلان را پر از خون می کرد

چند دقیقه ی بعد، نفهمیدم چطور اردلان از زیر دست آبان فرار کرد، پیراهنش را از روی زمین چنگ زد و پا به فرار گذاشت

آبان، با چشم های به خون نشسته بالای سرم ایستاد

حرف بزن گل بانو. حرف بزن تا یه بلایی سر خودم و خودت نیآوردم -

"خواستم بگویم" بلا؟ این بی اعتمادی ات بلا نیست پسردایی عزیزم؟

سکوت جری ترش کرد، این را از سیلی محکمی که سرم را به سمت چپ کج کرد فهمیدم. گوشه ی پیشانی ام محکم به تاج فلزی تخت خود و خون گرم، پلکم را سوزاند. پوزخند تلخی زدم و فریادم گوش خودم را هم کر کرد

حالم از خودم بهم می خوره که قدِ سرسوزن بهم اعتماد نداری -

:با درماندگی جلوی پایم زانو زد و ناله کرد

حرفاش راست بود؟ -

عقم گرفت از این همه بی اعتمادی

حالم بهم خورد از این همه عشقی که با چهارتا حرف یک لای بی سر و پا، رنگ بی اعتمادی به خود گرفته بود

اشکی از گوشه ی چشمم چکید

باور کردی حرفاش رو؟ -

برام توضیح بده، قانعم کن تا کار دست خودمون ندام -

به چشم هایش نگاه کردم، دیگر عشقی نمی دیدم! هرچه بود، تردید، شک و بی اعتمادی بود

اگه باورم داشتی ازم توضیح نمی خواستی! پس حرفاش رو باور کردی -

دست هایش مشت شد، از جلویم بلند شد و چند دقیقه بعد صدای بهم خوردن در آهنی حیاط به گوشم رسید.

آبان، همان لحظه، همان شب سرد بهمن، در همان اتاق کوچک سه در چهار، وقتی نگاهش پر شد از بی اعتمادی، وقتی مرا با آن حال خراب ول کرد و رفت، برایم مُرد.

\*\*\*

زن دایی زنگ می زد و سراغ آبان را از من می گرفت.

!می گفت موبایلش خاموش است و من احمقانه توجیحش می کردم که آبان به عروسی دوستش در اهواز رفته و گوشی اش هم شکسته

بهانه برای نبود آبان می آوردم و خودم این ور خط هر ثانیه می مردم. آبان نه تنها باورم نکرده بود، بلکه با این رفتن خط روی :زندگی نوپایمان کشیده بود

تصمیمم را گرفته بودم. ماندن، وقتی عشق و همسرت بودن را نمی خواهد و باورت ندارد؛ حماقت محض است.

زمین کوچک کشاورزی پدرم، با برگه و سندی که ثابت می کرد من وارث هستم؛ به فروش رسید.

یکی از اهالی روستایی که زمین در آن واقع بود، آن را به قیمت خوبی از من خرید. خانه را اما نمیتوانستم در آن مدت کم بفروشم، پس قفلش کردم و گذاشتم همانطور بماند.

به مزون رفتم و کلی دروغ برای مدیران سرهم کردم که دیگر قصد کار کردن ندارم.

آخر سر هم وقتی قانع نشد، مجبور شدم بگویم همسرم راضی به کار کردنم نیست.

او هم با افسوس برایم سرتکان داد حینی که حقوق آن ماه را دستم می داد، گفت که هنوز موقع ازدواج نبوده.

من هم از درون حرفش را تایید کردم و خودم با این تایید شکستم

زندگی بچه بازی نبود، اما من و آبان زیادی بچه بودیم

فهمیده بودم که صرفاً عشق و دوست داشتن، یک زندگی موفق را به بار نمی آورد

اعتماد و گذشت، دو پایه ی دیگر از ستون های زندگی هستند

من برای این فهمیدن و بینش زندگی ام را باختہ بودم

همه ی سهمم از خانه، شد یک چمدان پر از لباس و چندین و چند قاب عکس از پدرم و او، اویی که نخواست باورم کند

آرمین هنوز شوش بود، تا نیامده بود، باید کار را تمام می کردم

\*\*\*

بالتوی سبزم را بیشتر به خود پیچیدم و دسته ی چمدان را محکم گرفتم

واسه خاطر هر دو تامونه

اگه پای تو و اینمیستم

کسی جز تو، تو زندگیم نیست

جز تو عاشق هیشکی نیستم

نگاهم به ازدحام جمعیت بود که به سمت در اتوبوس می رفتند

قدم های نامطمئنس برداشتم و به آن سمت رفتم

چمدانم را به شاگرد راننده تحویل دادم و سوار شدم

قلبم درد می کرد

واسه خاطر هر دو تامونه

آگه چشمام رو روی تو بستم

تو نمیتونی که بمونی

با منی که خسته ی خستم

من میمیرم

روی صندلی ام که ردیف وسط و کنار پنجره بود نشستم. سرم را به شیشه ی عرق کرده از هوای سرد تکیه دادم و آه عمیقی کشیدم.  
من داشتم جانم را جا می گذاشتم در این شهر، آبانم را

من تو این مدت دیدم

هر چی که باید از اول قصه می دیدم

شبا تا خود صبح

آهنگای غمگین گوش میدم

نمیتونیم با هم باشیم

این رو تازه فهمیدم

.اتوبوس که حرکت کرد، تازه نامعلوم بودن آینده و مسیر پیش رویم، باعث شد ترس به جانم بیفتد

.وسط همه ی دردهایم، صدای گریه ی نوزادی داخل گوشم می پیچید و حالم را دگرگون می کرد

میمیرم بی تو

من دیوونه ی زندونی

می دونم که تو حتی بدون منم می تونی

جدایی عشقم راه اول و اخرمونه

واسه خاطر هر دو تامونه

می دونی



"جدایی- میثم ابراهیمی"

دلم هوای آبان را کرده بود، هوای روزهای خوب را

!یک لحظه فکر کردم اگر آبان بفهمد رفته ام چکار می‌کند؟ بعد یادم آمد اگر مرا می‌خواست آن شب ول نمی‌کرد و نمیرفت

دلم به وسعت تمام دردهایم گرفته بود

دلم آغوش پدرم را میخواست

که بغلم کند و نگذارد آب توی دلم تکان بخورد

...که پشتم گرم باشد به بودنش، به حضورش

به تهران که رسیدیم، پایم را که از ترمینال بیرون گذاشتم، از سردی هوا که نه؛ از غریبگی ام لرزیدم

من در این شهر چه می‌کردم؟ در این برهوت بی کسی چکار داشتم؟

یک لحظه پشیمان شدم، اما راه برگشت نبود! من انتخاب کرده بودم! بین ماندن و عذاب کشیدن، فرار کردن و ذره مردن؛ جان دادن را، نیمه جان شدن را برگزیده بودم

برای تاکسی دست تکان دادم و وقتی سوار شدم و راننده آدرس مقصدم را پرسید، کاغذ کوچکی که داخل کیفم بود و آدرس مورد نظرم را رویش نوشته بودم را به سمتش گرفتم

خیابان های طویل تهران شباهتی با خیابان های کوچک شهرم نداشتند. دلم پر کشید برای شهر کوچکم که سر و تهش دوساعت هم نمی‌شد

آبان باعث و بانی آوارگی من بود

تا کسی که ایستاد، راننده پیاده شد و چمدانم را از صندوق عقل درآورد و کنارم روی آسفالت خیابان گذاشت. تشکری کردم و پول تا کسی را حساب کردم

وقتی که رفت، به سمت خانه ی پشت سرم برگشتم. خانه ی ویلایی بزرگی روبرویم بود. کمی این پا و آن پا کردم، دسته ی چمدانم را دنبال خودم کشیدم و نزدیک در شدم. زنگ را فشردم و کمی بعد صدای زن جوانی مرا به خودم آورد

بله؟ -

صدایم را صاف کردم و گفتم

سلام، گل بانوام -

سلام عزیزم، خوش اومدی -

و در باصدای تیکی باز شد. در را هل دادم و پا به حیاط بزرگ خانه گذاشتم

عطر گل هایی که داخل باغچه جاخوش کرده بودند، سرمستم کرد

چمدانم را دنبال خودم کشیدم و مسیر شنی تا در ورودی خانه را تند تر رد کردم

پایم را که روی پله ی اولی که به ورودی اصلی وصل می شد گذاشتم، در باز شد و زن جوانی که به گمانم فهیمه بود؛ جلو آمد

لبخند کمرنگی زد و دوباره سلام کردم. احساس غریبگی می کردم، او اما جواب سلامم را با خوش رویی داد و در کمال تعجبم جلو آمد و در آغوشم گرفت

دستش را پشت کمرم گذاشت و با لبخند گفت

غر بیگی نکن عزیزم، اینجا هم خونه ی خودت -

لبخندی به چهره ی فوق العاده زیبایش زدم، چشم های آبی رنگش مثل دریایی آرام بود و آرامش را به دل آدم تزریق می کرد

با هم داخل خانه رفتیم. نگاهم را دورتا دور سالن خانه چرخاندم. فهیمه دسته ی چمدانم را گرفت و گوشه ای گذاشت. نگاهش کردم که گفت

فعلا بیا بشین، یکم خستگی در کن بعد به اتاق آماده کردم برات، برو اونجا تخت بخواب -

با لبخند دنبالش به پذیرایی خانه شان رفتم

روی مبل دونفره ی فیروزه ای رنگ نشستم و فهیمه به گمانم به آشپزخانه رفت. بعد از چند دقیقه با سینی چای و شکلات برگشت و بعد از تعارف کنارم نشست

نگاهم را دورتا دور خانه ی ساکت چرخاندم و پرسیدم

تنهایی؟ -

نگاهی به ساعت پایه داری که گوشه ی پذیرایی بود انداخت و گفت

محمد رفته دنبال فرناز، از کلاس زبان بیارتش. الانه که سر و کله شون پیدا بشه -

کمی از چای زعفرانی خوش عطر نوشیدم و گفتم

دخترتون چند سالشه؟ -

ابروهائش را بالا انداخت و جوابم را داد

سیزده سالشه فرناز -

چای به گلویم پرید. سرفه ی کوتاهی کردم و با تعجب نگاهش کردم

!دروغ میگی -

بعد بخاطر این لحن حرف زدن آن هم در برخورد اول خودم را سرزنش کردم

خنده ی سرخوشی کرد و گفت

نه به خدا، چیه؟ بهم نمیداد مادر یه دختر سیزده ساله باشم؟ -

سرم را به تایید تکان دادم

!اصلا و ابدا -

شکلاتی باز کرد و کمی از آن را گاز زد. کمی از چایش را نوشید و گفت

من وقتی زن محمد شدم فقط پونزده سالم بود، بعد از یک سالم فرناز رو به دنیا آوردم -

به پشتی مبل تکیه دادم و پرسیدم

چرا انقدر زود ازدواج کردین؟ -

موهای قهوه ای رنگش را پشت گوشش زد

میدونی که من دختر عموی محمدم، خب وقتی که من به دنیا میام، عموم که بابای محمد باشه من رو برای پسرش نشون می‌کنه. این -  
یه رسم قدیمی توی شهر ماست که حالا با درست و غلطش کاری ندارم. گذشت و من بزرگ شدم، اما خارج از بحث نشون و این  
صحبت ها، من و محمد واقعا عاشق هم شدیم

وقتی محمد سربازیش رو تموم کرد و من پونزده سالم بود، عمو و بابام گفتن دیگه وقتشه برید سر زندگیتون. عمو وضع مالی خوبی  
داشت، نزدیک خودش بهمون یه خونه داد و ما زندگیمون رو شروع کردیم. محمد از همون بچگی شاگرد اول مدرسه‌شون بود، به  
پیشنهادش من درس رو ول نکردم و خودشم کنکور داد. داروسازی اونم دانشگاه شهرمون قبول شد. حتی به دنیا اومدن فرناز هم مانع  
پیشرفت جفتمون نشد. البته وجود خانواده هامون و کمک هاشون نعمت بزرگی بود که خدارو بخاطرش شاکریم. حدودا پنج سالی  
هست که محمد با کمکهای عمو یه شرکت داروسازی زده و اومدیم تهران و این‌که شما خانم زیبا من رو تا الان ندیدین بخاطر  
نیومدنن به خونه ی زن عمو معصومه ست

لبخند تلخی زدم و جوابش را دادم

راستش بخاطر مادرم نمیومدم، همیشه کسایی بودن که می‌دونستن مادرم چیکار کرده و حرفاشون به نحوی اذیت می‌کرد -

لبخند دلگرم کننده ای زد

درکت می‌کنم -

همزمان صدای "مامان" گفتن دختری در خانه پیچید. محمد و فرناز داخل شدند و من به احترامشان ایستادم. محمد، شباهت بی نظیری  
به عمه معصومه داشت، چشم های مشکی رنگش، صورت کشیده و حتی لبخند مهربانش همه و همه شبیه به عمه بود. قد بلند و  
چهارشانه بودنش اما به پدرش رفته بود

سال ها بود که آخرین دیدارمان می‌گذشت اما چهره اش رد آشنایی از گذشته داشت. لبخندی زدم و گفتم

سلام پسر عمه -

منحنی لب هایش باز شد و جوابم را داد

سلام دختر دایی! خوش اومدی! از وقتی مامان زنگ زد و گفت داری میای چشم به راهتیم -

لبخند خجولی زدم و نگاهم را به فرناز دوختم. کپی برابر اصلِ فهیمه بود، با همان چشمان آبی خوشرنگ، پوست سفید، لب های اناری و موهای فر قهوه ای

\*\*\*

با پولی که شما دارین باید سمت جنوب شهر خونه بگیریید خانم -

کلافه کیفم را روی پایم جابه جا کردم. رو به صاحب بنگاه که مرد مسنی با موهای جوگندمی بود گفتم

!برام بالا و پایین بودن شهر فرق نداره! آسمون همه جا به رنگه -

" !در دل اضافه کردم: " من همه جا بدبختم

:مرد پوزخندی زد و گفت

نه دخترم! آسمونِ شمال شهر اینجا، آبی آسمونیه! ولی آسمونِ پایین شهر، پُر از سیاهییه! میفهمی منظورم رو؟ -

!سرم را گیج تکان دادم. انگار مسیر پیش رویم، ناهموار تر از آنچه فکر می‌کردم بود

بلند شدم و بیرون رفتم. مرد هم پشت سرم آمد و آدرس خانه ای را که قرار بود نشانم بدهد را که روی کاغذی نوشته بود به دستم داد. تاکسی گرفتم و آدرس را به دست راننده دادم

آن روز فرق آسمان ها را نفهمیدم، اما بعدها، با چهارسال زندگی در پایتخت فهمیدم آسمان ها فرق دارند. یک جایی خواندم که یکی در پایین شهر، از باران بی موقع و سقف سوراخ خانه اش می‌نالد، یکی در بالای شهر دلش باران می‌خواهد و دور دور با ماشین آخرین مدلش زیر نم باران

!اختلاف طبقاتی در این شهر، بیداد می‌کرد

چند دقیقه ای از حرکت ماشین گذشته بود که زنگ اس ام اسم بلند شد. جز فهیمه یا محمد کسی نمیتوانست باشد، همان روزی که به تهران رسیدم خطم را شکسته بودم و دیروز سیم‌کارت جدیدی گرفته بودم

پیام را باز کردم. نوشته بود " به محمد گفتم رفتی دنبال خونه، اونقدر از دستت کفریه که بیای خونه خونت پای خودته، الانم روبروم " !نشسته عصبی و کلافه

" !تند تند برایش نوشتم " بهش بگو من که نمیتونم تا آخر عمرم سربرار شما باشم. الان دو هفته ست خوردم و خوابیدم

پیام را که فرستادم چند دقیقه بعد زنگ گوشی به صدا در آمد

جانم فهیمه جان؟ -

جیغ جیغ صدایش باعث شد گوشی را کمی از گوشم فاصله بدهم

!سربرار و کوفت، سربرار و مرض -

:خندیدم و گفتم

!مودب باش خانم! از یه استاد دانشگاه، اونم ادبیات این حجم از حرف زشت بعیده به خدا -

:ایشی کرد و جواب داد

!محمد می‌گه آدرس جایی که هستی رو بده، سرت کلاه نذارن -

...باشه ای گفتم و آدرس را برایش خواندم. قطع که کرد، نفس عمیقی کشیدم. خوب بود که داشتمشان، شکر

وقتی به مقصد رسیدم محمد هم با اخم هایی در هم آنجا بود. نزدیکم شد و جدی گفت

**!من هنوزم میگم باید برگردی! فرار کردن از مشکل، باعث حل نمی‌شه -**

کلافه پوفی کردم و نالیدم

تو رو خدا بس کن پسر عمه! عمه معصومه رو به زور راضی کردم که حرفی به کسی نزنه و جام رو نگه. اصلا فکر کن من دور - از جون فرناز، فرناز خودت! راضی بودی شوهرش اینجوری کنه و برگرده؟

کلافه پوفی کشید و نگاهی به ساختمان کهنه و چهارطبقه کنارمان انداخت

**!تو که ما رو قابل نمیدونی که کنارمون زندگی کنی، لااقل بذار کمک مالی کنم و به جای بهتر خونه بگیری -**

**!سرم را به نفی تکان دادم و پشت سر صاحب بنگاه راهی شدم. مرغ من یک پا داشت**

خانه ی جدیدم، یک واحد شصت متری در یک ساختمان چهارطبقه ی جنوب شهر بود

**!حال و هوای غریب خانه حالم را بد می‌کرد**

همان روز قرارداد خانه را بستیم و کلید را تحویل گرفتیم. با محمد به خانه شان رفتم تا فردا بعد از خریدن وسایل خانه با پول باقی مانده ام از فروش زمین، ساکن خانه ی جدیدم شوم

همان شب بود که فهمیده گفت امروز فهمیده برای بار دوم؛ باردار است

محمد خوشحال بود و فهمیده خوشحال تر! من در دل برای چنین به دنیا نیامده ام که بختش مثل خودم سیاه بود میگریستم



اما خوشحالی فهیمه و محمد دوامی نداشت و چند ماه گذشت که فهیمه از پله های خانه شان افتاد و این فاجعه ی از دست دادن پسر  
!پنج ماهه اش بود

دوماه تمام، از خانه بیرون نزد و افسرده شده بود و خودش را برای این بی احتیاطی مقصر می دانست

همه ی آن دو ماه کنارش بودم و با فرناز که حالا خاله صدایم می زد، سعی می کردیم سرپایش کنیم

حال فهیمه که بهتر شد، تازه به خودم آمدم و دیدم مدت زیادبست دارم از باقی مانده پول هایم خرج می کنم و دیگر چیزی به اتمامشان  
!نمانده

باید دنبال کار می گشتم، کاری که در آن سررشته داشتم

با کمک های فهیمه، در یک مزون لباس عروس که صاحبش از دوستانش بود، مشغول به کار شدم

آن روزها علاقه ام به طراحی لباس به حدی رسیده

بود که وقت های بیکاری ام برگه آچار بود که سیاه می کردم و از دیدن مدل های اختراعی ام ذوق زده می شدم

!به حدی از استقلال رسیده بودم که خودم هم باورم نمی شد توانسته ام در یک شهر غریب تنهایی زندگی کنم

!مدتی بود که کت و شلوار مردانه طراحی می کردم و کلی برگه ی طراحی داخل پوشه ای داشتم که فقط مربوط به کت و شلوار بود

یک روز، پوشه ام را داخل پذیرایی خانه ی محمد و فهیمه جا گذاشته بودم و خودم طبقه ی بالا پیش فرناز بودم

از قضا آن روز خانم صدراپی، مدیر مزونمان، همراه با همسرش که از دوستان محمد هم بود به آنجا آمده بودند. خیلی اتفاقی طرح ها  
را دیده بود و مرا به همسرش که یک شرکت طراحی مد داشت معرفی کرد. فهیمه قبلا برایم تعریف کرده بود که همسر خانم  
!صدراپی چنین موقعیتی دارد اما او میخواهد مستقل باشد و مزون زده

از آن روز به بعد کارم در شرکت آقای صدراپی و برند معروفشان شروع شد. اول به عنوان طراح تازه کار شروع کردم. بافاطمه که مثل من طراح بود طرح دوستی ریختیم و با پرورش ایده هایمان پیشرفت می کردیم

با تلاش های شبانه روزی ام و طراحی مدل های جدید و بکر، کم کم سری توی سرهای طراحان شرکت در آوردم و بعد از سه سال بود که مدیر بخش طراحی لباس های مردانه شدم

کنار همه ی موفقیت هایم جای خالی آبان همیشه توی ذوق میزد و نبودنش دلم را خون می کرد

تهمت هایش هنوز توی گوشتم بود، آن صدای گریه ی نوزاد کابوس، شب هایم بود و حتی گذر سال ها، کینه ام را صاف نکرده بود،  
!من بر نمیگشتم

" زمان حال "

صدای در زدن، از فکر گذشته بیرونم می کشد. با سستی از روی کاناپه بلند می شوم و به سمت در میروم

در را که باز می کنم چهره ی گرفته ی آرمین را می بینم

!آبان گفت دیگه اینجا نمیاد، تو بمون -

تلخ می خندم

کجا میره؟ -

!جایی که این مدت بوده، خونه ی من -

کنارم می زند و داخل میشود

رنگت شده مثل گچ، بریم دکتر؟ -

خاطرات گذشته و روزی که آبان من و آرمین را تنها در خانه اش دید، جلوی رویم تداعی می‌شوند. عوالم می‌گیرد از یادآوری حرف هایش و دلم برای خودم می‌سوزد! صدای گریه ی کودکی، شقیقه هایم را به درذ می اندازد

\*\*\*

بی حوصله صندلی گردونم را دور می‌دهم و نگاهم را دور اتاق کارم می‌چرخانم

صدای در زدن، باعث میشود از حرکت بایستم

!بفرمایید -

در باز می‌شود و چهره ی خندان دختر جوانی نمایان

صورت گرد و سبزه اش بانمکی اش را چند برابر کرده

موهای فر رنگ شده اش از زیر شال سبزش پیدا بود. نزدیک می‌زیم می‌شود و بدون تعارف روی میبل جلوی میزیم می‌نشیند

!سلام -

!بروهایم بالا می‌پرند و متعجب می‌گویم

!سلام... ببخشید؛ به جا نیاوردم -

کیف قهوه ای چرمش را روی میبل کناری اش میگذارد

بهداد گفت آگه خودش بهتون بگه قبول نمی‌کنید، این شد که من رو جلو انداخت -

!به ذهنم فشار می آورم و بهداد نامی را به یاد نمی آورم، چه برسد به ربطش با دختر چشم سیاهِ روبرویم

:گیج زمزمه می‌کنم

:به -

:دستش را توی هوا تکان می‌دهد و تند می‌گوید

:آقای مستوفیان رو می‌گم -

:ابروهایم بالا می‌برند. از پشت میز بلند می‌شوم و روی مبل تک نفره ی روبرویش می‌نشینم

:خیره به چشمانش که مثل دو تپله می‌درخشد می‌گویم

:خواهرش هستین؟ -

:خنده اش می‌گیرد

:نه -

:با تعجب می‌گویم

:نامزد؟ -

:خنده اش بلند تر می شود. کمی به سمت خم می شود و میگوید

شیرین هستم، دختر عمومی بهداد! ولی عقد دختر عمو، پسر عمو رو توی آسمون بستن! مگه نه؟ -

و به دنبال حرفش چشمکی میزند

:خنده ام را میخورم. این دختر زیادی سرخوش است

:خوشبختم! منم گل بانو هستم همکار آقای مستوفیان -

:با شیطنت میگوید

!رئیسش -

:لبخند میزند

!سرپرست بخش، همون همکارش! فقط... من هنوز نفهمیدم کارتون چیه با من -

دستی به شالش میکشد و موهای زیتونی رنگش را داخل می دهد. شاید بیست سال بیشتر نداشته باشد اما با رنگ موهایش همسن و سال من نشان می دهد

:با صدایی که هیجان را به شنونده منتقل می کند، شروع به حرف زدن می کند

!راستش آخر هفته تولد بهداد. این پسر لوس ما هم برای خودش دامبوری دبیمبور راه انداخته -

:گفت ازتون دعوت کرده ولی رد کردین، نمی دونم چرا اما اصرار داشت شما رو راضی کنم تا با همسرتون تشریف بیارید

ابروهام از حرف هایش بالا میپزند. آخر هفته یعنی همین دو روز دیگر! با آبان بروم؟ به جشن تولد مستوفیان؟ این یکی دیگر نوبر است!

کلافه میگویم

شیرین جان، من به خودشونم گفتم؛ نمی‌تونم بیام -

لب هایش آویزان می‌شوند اما همچنان به تلاشش ادامه می‌دهد

آخه چرا؟ به خدا مهمونی ما از این جلف بازیای بچه مایه دارا نیست، پارتی مارتی هم نیست! ما بچه های خوبی هستیم به جون -  
بهداد! به جون مامانم ته ته خلاف من رنگ کردن موهام با وجود مجرد و ته خلاف بهداد خونه مجردی داشتته که اونم مامانش هفته ای یه بار میره چک می‌کنه ببینع دختر مختر نیاورده باشه

دهانم از صحبت های پی در پی اش باز می‌ماند! این دختر، این حجم از نفس یک جا را از کجا آورده دقیقا؟

لبخند می‌زنم و می‌گویم

نفس بکش، میام، میام -

با شنیدن حرفم، نفس عمیقی می‌کشد و روی مبل ولو می‌شود

هوف! خداروشکر راضی شد -

خندیدم و در دل اعتراف کردم این دختر زیادی شیرین است. برای اینکه سر حرف را باز کنم پرسیدم

دانشجویی؟ -

دوباره صاف نشست. با ذوق انگار که بخواد از هیجان انگیزترین مسئله حرف بزند گفت

!مهندسی شیمی میخونم -

:با تعجب سر و وضعش را نگاه یکنم. به تیپ و قیافه اش می آمد که از بچه های هنر باشد. فکرم را به زبان می آورم که می گوید

!آره، همه میگن بهم! چیکار کنم دیگه! نمی تونم که بخاطر رشته ام روی لباسام جدول مندلیف بنویسم -

:صدای خنده ام که بلند می شود، متعاقبش در اتاقم زده می شود. خنده ام را جمع می کنم و بلند می گویم

!بفرمایید -

در باز می شود و کله ی مستوفیان از لای در داخل میشود

!اجازه هست -

.البته -

می آید و کنار شیرین با فاصله ی کمی می نشیند. لبخندی به فاصله رعایت کردنش می زنم و می خواهم بگویم به مهمانی اش می روم که  
:شیرین چشمک یواشکی نثارم می کند و رو به او با لحن ناراحتی می گوید

!بهداد قبول نمیکنن -

:مستوفیان نگاه گجی به من انداخت و گجی تر لب زد

چرا آخه؟ -

:شیرین یکه تاز میدان شده بود

میگه از قیافه مستوفیان مشخصه مهمونباش از اون هاست که آخرش ختم می‌شه به گشت ارشاد و خواستن پدر جهت درآوردن از -  
!بازداشتگاه و دادن تعهد

در دل ریسه رفته بودم از خنده اما در ظاهر اخم کمرنگی چاشنی چهره ام کرده بودم. مستوفیان با چشم های گرد شده نگاهم کرد و  
گفت:

!به خدا ما از اوناش نیستیم خانم خسروی! من مامانم هنوز برام فرنی درست می‌کنه -

:دیگر نتوانستم خنده ام را نگه دارم. همانطور که میخندیم گفتم

فرنی؟ -

:شیرین هم خندید و گفت

!این رو راست میگه خدایی! زن عمو هنوز گاهی براش فرنی درست می‌کنه -

:مستوفیان صاف نشست و با اخم کمرنگی گفت

دوست دارم فرنی، چیه مگه؟ -

:شیرین هم با لحن بچگانه ای جوابش را داد

!هیچی خاله جون، نوش جونت پسر -

برقی که در چشم های مستوفیان دیدم، همان برق چشمانِ آرمین بود موقع دیدنِ فرناز. می‌گویند چشم های یک عاشق، براق است و  
!می درخشد؛ چشم های مستوفیان می‌درخشید



\*\*\*

در خانه را بستم و داشتم به سمت راه پله می‌رفتم که موبایلم زنگ خورد

سلام! جانم آرمین؟ -

تند تند، انگار زمان برایش تنگ باشد گفت

سلام گلی... ببینم میتونی به کاری بکنی؟ الان کجایی؟ -

با تعجب سرچایم ایستادم و جوابش را دادم

اگه بتونم حتما! الان داشتم میرفتم خونه ی محمد، هنوز توی آپارتمانم؛ چشیده؟ -

نفس راحتی کشید

!هوف! خداروشکر اونجایی پس -

:چشم هایم از این گردتر نمیشدند

!درست حرف بزن ببینم چی شده -

:شمرده شمرده، انگار بخواهد بچه ی تحسی را تفهیم کند گفت

ببین، آبان یه جلسه ی مهم داره و الان درست نیم ساعت قب از شروع شدن جلسه اش یادش افتاده پوشه ی مربوط به داروهای -  
جدیدشون رو توی خونه ی خودش جا گذاشته و با خودش نیاورده خونه ی من! منم الان دانشگاهم و تا بیام اونجا دو ساعتی طول  
!میکشه و این یعنی جلسه پر! گلی دستم به دامنتم

بوف کلافه ای کشیدیم و نمی‌دانم چه شد که گفتم

!کلید ندارم که -

با لحن شادی، انگار خیالش از بابت رضایت من راحت شده باشد گفت

.سرایدار کلید یدک خونه رو داره، برو ازش بگیر -

به سمت پله ها سرازیر شدم و در همان حال گفتم

.آدرس شرکتش رو برام بفرست -

.باشه ای گفت و با خداحافظی تندی قطع کرد

.کلید یدک خانه را از سرایدار گرفتم و به طبقه مان برگشتم. کلید را در قفل انداختم و پا به خانه ی آبان گذاشتم

.پذیرایی خانه با نوری که از پنجره ی سر تاسری اش به داخل می تابید روشن شده بود

.راهی اتاقی که حدس زدم شاید اتاق آبان باشد، شدم

.چراغ اتاق را که روشن کردم، خشکم زد و حجم وسیعی از بغض به گلویم چنگ انداخت

.اشک از چشمم سرازیر شد و دستم را جلوی دهانم گرفتم و هق زدم

روی دیوار روبرویم، دقیقاً روبروی تخت یک نفره اش؛ عکس بزرگی از من و خودش کل دیوار را پوشانده بود. عکس روز عقمان بعد از خواندن خطبه بود. آبان داشت حلقه را در دستم می‌کرد

یه عکس یادگاری

که خودتم نداری

شده رفیق شب هام

وقتی که خیلی تنهام

"مازیار فلاحی"

کت و شلوار مشکی با پیرهن صدفی رنگی تنش بود، پیرهنی که با ماتتو و شلوارِ مروارِد دوز شده ی من ست بود

.همان عکسی که آرمین با شیطننت گرفته و بعدها کلی نگاه عاشقانه مان به هم را مسخره کرده بود

.اشک هایم یکی پس از دیگری سرازیر میشدند. یکی انگار دست انداخته بود و قلبم را درون سینه ام چنگ می زد

:زنگ گوشی مرا به خودم می آورد. نماس را وصل می کنم و جواب می دهم

بله؟ -

:آرمین از آن ور خط با تعجب می گوید

خوبی گلی؟ -

خب از صدای گرفته ام معلوم است که خوب نیستم و این را آرمین به خوبی متوجه می شود. صدایم را صاف و حرف را عوض می کنم که مبادا پایبچ شود و بخوهد علت حال بدم را بداند

این پوشه کجاست آرمین؟ -

انگار حواسش جمع می‌شود که می‌گوید

برای همین زنگ زدم، یادم رفت بگم؛ آبان گفت روی پاتختیشه -

باشه، آدرس رو فرستادی؟ -

آره فرستادم برات -

ایس فعلا -

گوشی را قطع می‌کنم و به سمت پاتختی می‌روم. پوشه ی آبی رنگ را برمیدارم که چشمم به شیشه ی ادکلنش روی همان پاتختی می‌افتد. درش را باز می‌کنم و کمی از آن روی مچ دستم زده و بعد نفس عمیقی از بوی تلخ و سردش می‌کشم. عوض نشده بود، همان عطر چهار سال پیش بود

برای این‌که اشک هایم دوباره به جنگِ گونه هایم نیایند، سریع از اتاق و بعد هم خانه اش بیرون می‌زنم

طبق آدرس، شرکتش تا خانه بیست دقیقه بیشتر فاصله نداشت. ولی باز هم با سرعت رانندگی می‌کنم و سرِ ربع ساعت دم در شرکت پارک می‌کنم. اصلا دلم نمی‌خواست پوشه را دیر به دستش برسانم

شرکت آبان طبقه ی دوازدهم یک برج تجاری بیست طبقه بود. ایندفعه بخاطر جلسه ی آبان هم که شده مجبور شدم فضای مزخرف آسانسور را به پله ترجیح بدهم

بعد از آن نوبت منشی سیریش و بزک دوزک کرده اش بود و زیربار نرفتنتش بابت این‌که کار مهمی با آبان دارم و مدام می‌گفت جلسه ندارند، جلسه دارند

آخر سر مجبور شدم شماره ی آبان، همان که آن روز که گوشی ام را خاموش کرده بودم چندین بار زنگ زده بود را بگیرم. الو را که میشونم، جلوی چشمان آرایش کرده ی منشی اش با حرص می‌گویم

! ...آبان یا به این منشییت بفرمود کار مهمی باهات دارم و بذاره پیام تو، یا من می‌دونم و -

چشمان گرد منشی، نشان می‌داد که فهمیده بین من و رییسش رابطه ی نزدیکی هست که با اسم کوچک خطابش می‌کنم و آن هم با این  
!لحن پر از طلبکاری

:گوشی را که قطع می‌کنم، دستی روی شانه ام می‌نشیند و صدایی آشنا و دلنواز روحم را نوازش می‌دهد

!بانو -

:به سمتش برمیگردم که دستش از روی شانه ام می افتد. با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید

تو اینجا چکار میکنی؟ -

:پوشه را به سمتش میگیرم

!آرمین گفت مهمه برات و حیاتی -

:با بهت پوشه را از دستم میگیرد و جواب می‌دهد

!آرمین گفت دانشگاهه و نمیره پوشه رو برام بیاره منم زنگ زدم و جلسه رو کنسل کردم -

:بوفی می کشم و نگاهم را دور تا دور سالن شیک شرکتش میچرخانم و می‌گویم

!این یعنی الکی با صد و بیستتا سرعت تازوندم -

شانه ام را بالا می اندازم و ادامه می دهم

ایس من رفتم -

می خواهم به سمت خروجی شرکت بروم که دستم را می گیرد و به سمت خودش می کشاند

کجا؟ بیا ببینم -

و جلوی چشمانم گرد شده ی منشی مرا دنبال خودش به اتاقش می برد

روی میبل دونفره ی سرمه ای چرم، که روبروی میز کار چوبی بلوطی رنگش بود می نشیند و مرا کنار دست خودش می نشاند! از این همه نزدیکی قلبم به تپش می افتد. برای این که نشان بدهم حالم عادی است می پرسم

آرمین بهت نگفت من پوشه رو میارم؟ -

سرش را به طرفین تکان می دهد و دستی بین موهایش میکشد

اِه! راستش به ذهنم رسید به تو بگم اما گفتم شاید راضی نشی بیای -

با تعجب آشکاری می گویم

چرا راضی نشم؟ -

لحن صدایش وقتی حرف زد، دلخور بود و ناراحت

مگه آدم برای کسی که ازش متنفره کاری انجام میده؟ -

:مسخ چشمان خاکستری اش که حالا لایه ای از غم کدرشان کرده بود می‌شوم. نمی‌دانم چه می‌شود که لب می‌زنم

مگه من ازت متنفرم؟ -

می خواهد حرفی بزند که گوشی تلفن روی میزش به صدا درمی آید. کلافه دستی بین موهایش می کشد و از جایش بلند شده و به سمت میزش می رود

.بله؟ نه خانم! بگید منتظر بمونن -

.از جایم بلند می شوم و چتری هایم را که ناغافل روی پیشانی ام ریخته بودند داخل شالم پنهان می‌کنم

.من میرم دیگه -

:به سمتم می آید و یک قدمی ام می ایستد

.کجا؟ بمون حالا -

:کیفم را روی شانه ام صاف میکنم و میگویم

.نه باید برم خونه محمد، توام به کارت برس -

.لبخند کمرنگی می زنم و می‌خواهم برگردم که بازویم را گرفته و تا به خودم بیایم گونه ام از جای بوسه اش میسوزد

...مرسی که بخاطر من با صد و بیستا اومدی! مرسی که ازم متنفر نیستی -

گیج و منگ نگاهش می‌کنم. در خلسه ای فرو رفته بودم که بیرون آمدن از آن فقط فرار بود! به سمت در پاتند می‌کنم و از اتاقش بیرون می‌زنم

جای بوسه اش، نبض داشت

\*\*\*

سببی که داخل دستم بود را به سمت محمد پرت می‌کنم که روی هوا می‌گیرد

خنده ی سرخوشی می‌کند که تشر می‌زنم و می‌گویم

چرا زودتر نگفتین؟ -

فهیمة دست دور بازوی شوهر عزیزش می‌اندازد و می‌گوید

خودمونم امروز صبح فهمیدیم، همین دیروز آزمایش دادم -

غم عالم به دلم سرازیر میشود، بچه ی من و آبان اگر زنده می‌ماند حالا چهارسالش بود

باز هم نقاب خوشحالی می‌زنم، دست هایم را به هم می‌کوبم و می‌گویم

...وایی! دوباره خاله می‌شم! الهی قربونش برم من فنچولک -

محمد خنده ی پرصدایی می‌کند

!از الان بگم! گذاشتن هرگونه اسم روی جیگر بابا ممنوع -

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم و می‌گویم



ایش! حالا فکر کرده بچش چه تحفه ایم هست... ببینم فرناز میدونه؟ -

فهیمة با لب هایی آویزان نگاهم می کند

صبح که داشت میرفت مدرسه برگه ی آزمایشم رو روی میز آشپزخونه دید -

با تعجب می پرسم

خب؟ چرا لب و لوجه ات رو آویزون میکنی؟ -

با همان لحن ناراحت می گوید

خوشحال نشد -

با دهان باز نگاهش می کنم

خوشحال نشده؟ چرا؟ -

محمد خنده ای می کند و جوابم را می دهد

میگه من امسال میرم دانشگاه اون وقت شما تازه یادتون افتاده بچه دار بشین -

ریز می خندم و ابرویی برایشان بالا می اندازم و می گویم

خب دروغ نمیگه -

فهیمة تشر میزند

!گلی -

:پشت چشمی برایش نازک می‌کنم و با حرص آشکاری می‌گویم

...چیه خب؟ گلی هم نه و گل بانو... نمیدونم این اسم من چه سختی داره که هیچکس کامل نمیگتتش! ای بابا -

در دل اعتراف می‌کنم که چقدر "بانو" گفتن های آبان را دوست دارم. فقط آبان بود که دلم می‌خواست اسمم را مخفف کند. آهم را در سینه نگه می‌دارم و سعی می‌کنم دل به دل فهیمه و محمد بدهم

خب این که اشکالی نداره! چند روز دیگه یادش میره اونم شاد میشه! اصلا کی از داشتن خواهر برادر ناراحت می‌شه که فرناز -  
دومیش باشه؟

:فهیمه انگار کمی دلش خوش شده باشد، لبخندی می‌زنند و می‌گویند

!چی بگم؟ خداکنه -

\*\*\*

به لباس های آماده ام که روی تخت گذاشته بودمشان نگاه می‌کنم و لبم را از حرص می‌جویم

مستوفیان امروز سرکار هزار بار سفارش کرده بود که مهمانی امشب را یادم نرود و حتما هم با همسرم بروم. پوف کلافه ای کشیدم! حتی داشتم کم کم از رفتن به مهمانی منصرف می‌شدم که زنگ گوشی ام مرا به خودم آورد. اسم آبان روی صفحه خودنمایی میکرد. صدایم را صاف می‌کنم و قسمت سبز رنگ را لمس میکنم به طرف راست می‌کشم

.سلام -

!صدایش، آرام است، مثل دریایی که مدت هاست رنگ طوفان به خود ندیده

سلام! خوبی؟ -

روی چهارپایه ی میز آرایش می‌نشینم و با موهای کاراملی رنگم که تا روی شانه می‌رسند و می‌روم و جوایش را می‌دهم

خوبم، تو چی؟ -

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید

الان خوبم -

نمی‌دانم چرا اشک تا پشت کاسه ی چشمم می‌آید، نمی‌دانم چرا صدایم می‌لرزد! بی اراده چهار حرف اسمش را هجی می‌کنم و می‌گویم

آبان؟ -

جان آبان؟ -

لبم را می‌گزم. آبان انگار همان آدم عاشق چهار سال پیش؛ بدون آن شک و تردید بود

تا به جایی باهام می‌ای؟ -

خیلی ناخودآگاه این را گفتم! ته دلم دوست داشتم در آن مهمانی همه من را با آبان، با به قول مستوفیان همسرم ببینند

دوست داشتم یک شب، به دور از همه ی چهار سال فاصله مان نزدیک هم باشیم

صدایش وقتی شروع به حرف زدن می‌کند، رگه هایی از شادی دارد

من با تو تا جهنم بدون حرف میام -

لبخندی از سر شوق می‌زنم و می‌گویم

جهنم نیست! آدرس رو برات بفرستم؟ -

آره بفرست -

اپس فعلا -

گوشی را قطع می‌کنم و آدرسی که شیرین برایم فرستاده بود را کپی و برای آبان سیند می‌کنم. انگار که انرژی به سلول های تنم برگشته باشد؛ تند مشغول آماده شدن می‌شوم

پیراهن لیمویی رنگی که تا روی کمر تنگ بود و بعد کلوش می‌شد و قدش تا ساق پایم می‌رسید را پوشیدم. مچ هابش چین می‌خورد و رویش با پارچه ی گل ریزی کار شده بود. جوراب شلواری مشکی رنگی هم می‌پوشم و کفش های بدون پاشنه ی قهوه ای سوخته ام را پایم می‌کنم

شال دو متری قهوه ای سوخته ام را هم سرم می‌کنم و کیف ست کفش هایم را برداشته و خرت و پرت هایم را به اضافه ی کروات شیکی که برای مستوفیان گرفته و کادو کرده ام داخلش می‌گذارم! این را گرفتن تا شاید گشایشی شد و دست از آن تیپ های به قول !آبان جلقش برداشت

در آخر عینک گردم را هم می‌زنم و با قفل کردن در خانه بیرون می‌روم

ده دقیقه ای جلوی در آپارتمان منتظر میمانم تا آبان می‌رسد. بدون معطلی سوار می‌شوم و سلامی می‌کنم

عطر سردش ماشین را پر کرده بود. نگاهش می‌کنم، پیرهن اسپرت لیمویی رنگی پوشیده بود که آستین هابش را تا آرنج تا زده بود. شلوارش کتان بود و قهوه ای سوخته! او هم داشت مرا برانداز می‌کرد. یکدفعه، با هم و همزمان می‌گوییم

!ست شدیم -

خنده ام میگیرد و به خنده ام لبخند میزند! گونه اش چال می افتد و ناخودآگاه قسمتی از آهنگ گونه ی امیرعباس گلاب که چند روز پیش فرناز برایم فرستاده بود یادم می افتد

" تو سیاه چاله ی گونه ات دلِ من حبس شد "

موهایش را که حالا بلند شده بودند، با ژل به سمت راست مدل داده بود. غیرارادی زمزمه می کنم

!خوشتیپ شدی -

لبخندی می زند و می گوید

!نمیگم خوشگل شدی، چون همیشه خوشگلی -

نگاه میکنم، چقدر چشمان خاکستری اش را دوست دارم

یه سوال بپرسم؟ -

دنده را عوض می کند

!شما صدتا سوال بپرس -

...انگار امشب هر دوتایمان برگشته ایم به چهار سال قبل، همانقدر عاشق؛ همانقدر

سرمایه ی شرکت زدن رو از کجا آوردی؟ -

نگاهم می‌کند و دوباره خیره ی روبرویش می‌شود

همه ی اونجا که مال خودم نیست، پنجاه و یک درصد سهامش مال منه. تو که رفتی همه جا رو دنبالت گشتم! ترمینال و راه آهن و - همه جا! بدفعه به خودم اومدم و گفتم یه عمه معصومه ای هست و رفتن خونه اش

با تعجب بین حرفش می‌پریم

یعنی تو از همون موقع میدونستی من کجام؟ -

آه عمیقی که می‌کشد، دلم را خون می‌کند

معلومه که میدونستم! فکر کردی اونقدر بیخیالم که زنم ول کنه بره و پا بندازم رو پام و به زندگی عادیم برسم؟ -

برای اولین بار از کار احمقانه ام خجالت می‌کشم. دلم می‌خواست زمین دهن باز کند و مرا در خود فرو ببرد

!خب بعدش -

خونه و ماشین رو فروختم، دایه حمید سهم الارثی که آقاجون برام گذاشته بود رو بهم داد و منم جمع کردم اومدم تهران! بعد یه - مدت آرمین هم انتقالی دانشگاهش رو گرفت و اومد

با هم یه خونه گرفتیم. اوایل اونقدر می‌ومدم در خونه ی محمد و از دور نگاهت می‌کردم، آدرس اونجا رو عمه ات با کلی قسم و قرآن و آیه و له شرط این‌که نزدیکت نشم بهم داده بود. قسم خورده بودم که آرامشی که پیدا کردی رو مختل نکنم! دلم می‌خواست بمیرم که سهمم ازت فقط از دور دیدنته! حتی به آرمین هم چیزی نگفته بودم که مبدا بیاد سراغت و تو بازم پر بکشی و بری! منم دانشگاه انتقالی زده بودم و برای درس که ترم های آخرش بود مشکلی پیش نیومده بود. به پیشنهاد یکی از اساتیدم بعد از فارغ التحصیلیم با پسرش که چند سالی از من بزرگتر بود و یه شرکت کوچیک داروسازی داشت شریک شدم. هرچی پول داشتم گذاشتم وسط و کم کم !شرکتمون رو گسترش دادیم و بعد کلی دوییدن و تلاش شد اینی که الان می‌بینی

نفس عمیقی میکشتم و می‌پرسم

یعنی آشنایی آرمین و فرناز اتفاقیه؟ -

سرش را آرام تکان میدهد

آره... دنیای عجیبیه، پر از اتفاق هایی که حکمتشون رو بعدا می فهمیم -

اشک تا پشت پلک هایم می آید. من در حق خودم و آبان بد کرده بودم. من نباید چهارسال پیش عجولانه تصمیم می گرفتم. داغدار کودکِ چندروزه ام بودم، تنم از زخمِ تهمت های آبان درد می کرد و همین ها باعث شد احمقانه تصمیم بگیرم

برای این که از حال بدم کم کنم می گویم

میشه جلوی یه گل فروشی نگه داری؟ -

البته! ببینم کجا داریم میریم؟ هنوز نگفتی -

کلافه از حواس پرتی ام تند تند برایش تعریف می کنم

تولد همکارمه، همون که در خونه دیدیش! ازم دعوت کرد و گفت حتما با همسرم برم -

بی هوا می گوید

همسرت قربونت بره -

بی هوا تر از او زمزمه می کنم

...خدانکنه -

به گل فروشی که می رسیم، آبان پیاده می شود تا دسته گلی بخرد و من به خواست خودم درون ماشین میمانم

چشمم به کارتی روی داشبورت می خورد. با کنجکاوای بر می دارمش و رویش را میخوانم

دکتر رامین مهابادی، مشاور و روانشناس -

لبم را میگزیم. روانشناس؟ همانی که باید چهار سال پیش، همان روزهایی که مشکل آبان را فهمیدم پیشش می رفتم؟ کارت را داخل کیف میگذارم و با چند نفس عمیق سعی می کنم بغضم را پس بزنم. حقیقت این است که من حماقتم را قبول کرده ام و هیچ چیز سخت تر از این نیست که بفهمی یک عمر حماقت خرج کرده ای

آبان سوار ماشین میشود، دسته گلی را عقب گذاشته و شاخه ای رز قرمز به سمتم میگیرد

!برای بانوجان -

از دستش که می خواهم بگیرمش، دستم به انگشتان کشیده اش می خورد. گرمای دستش اشک هایم را سرازیر می کند. هول کرده و با دست آزادش چانه ام را بالا میگیرد

...گریه می کنی بانو؟ ببینمت -

هق هق می گیرد. حالم انقدر خراب بود که نمیتوانستم جوابش را بدهم. داشتم برای سال های از دست رفته ام زار می زدم. سال هایی که اگر قبل از تصمیم گرفتم کمی و فقط کمی عاقلانه تر فکر می کردم میتوانست بهترین سال های عمرم باشد، بهترین سال های عمرم کنار آبان! سال هایی که اگر آبان فقط یک درصد از شکش را کنار می گذاشت و آن شب کذایی مرا رها نمی کرد و نمیرفت، سال های خوشیمان بود

گل را رها می کنم و بی اراده دستم را دور گردنش حلقه می کنم

...آبان -

هق هق تمام شدنی نبود. اشک های داغم پیرهنش را



خیس کرده بودند.

جانم... چیشدی تو به دفعه؟ -

دستم را محکم تر دور گردنش گره می‌کنم. زبانم به حرف زدن باز نمی‌شد. واژه ها را گم کرده بودم و فقط اسم آبان را بلد بودم.

از آغوشش جدا می‌شوم

:نگاهی به حال زارم می‌اندازد

...برسونمت خونه؟ حالت خوب نیست -

سرم را به نفی تکان میدهم، به شیرین قول رفتن داده بودم

نه، نه! قول دادم برم -

:نامطمئن لب می‌زند

مطمئنی؟ -

آره -

تا رسیدن به خانه ی مستوفیان سکوت می‌کنم

و در دل برای زندگی از دست رفته ام عزاداری... کاش می‌شد به چهار سال پیش و آن شب کذایی برگردم. آن وقت نمی‌گذاشتم آبان خانه را ترک کند و برود. جلویش را می‌گرفتم و هر طور شده ثابت می‌کردم من هیچ صنمی با آن اردلان رذل نداشته ام. اگر برمی‌گشتم اصلا آن روز که به من و آرمین تهمت زد سیلی نمی‌زدم و به جایش توضیح می‌دادم، آن وقت شاید حالا دختر بچه یا پسرک... چهارساله ای کنارمان بود. اگر برمی‌گشتم

!رسیدیم -

!حقیقت این بود که اگر همه ی ما به گذشته باز می‌گشتیم باز هم همان کارهای اشتباه را انجام میدادیم

با صدای آبان دست از ای کاش و اگر برداشته، پیاده می‌شوم و آبان دسته گل به دست کنارم می ایستد

نگاهی به خانه ی ویلایی روبرویش می‌اندازد و می‌گوید

خونه ی خودشه؟ -

به نیمرخ جذابش زیر نور مهتاب نگاه می‌کنم و جوابش را میدهم

نه،خونه ی پدریشه. گفتن مهمونیشون هم دوستانه و هم خانوادگیه -

لبخندی می زند. دستش را به سمت گرفته و می‌گوید

بریم؟ -

انگشتانم بین دست مردانه و حمایت گرش قفل میشوند

بریم -

شیرین و پشت سرش مستوفیان جلوی در ورودی خانه به استقبالمان می‌آیند. شیرین را در آغوش می‌گیرم و آبان با مستوفیان دست می‌دهد و تبریک می‌گوید

به سمت پذیرایی خانه ی بزرگشان که مهمانان در آن بودند راهنماییمان میکنند

:شیرین دستم را گرفته و به سمتی می برد

بیا با خانوادمون آشنات کنم -

لبخندی به آبان که کنار مستوفیان ایستاده بود می زرم و با شیرین به سمت جمعی که ظاهرا خانواده شان بودند میروم

:چند زن و مرد میانسال دور هم دورتر از جوان ها نشسته بود و مشغول صحبت بودند. نزدیکشان که می شوم شیرین بلند می گوید

خانم ها آقایون، ایشون دوستم هستن که کلی تعریفش رو براتون کردم -

:خجالت زده از توجه بکھویی جمع، لبخندی می زرم و می گویم

...گل بانو هستم -

که چشم هایم، در دو تپله ی سبزرنگ قفل می شوند. عرق سردی روی پیشانی ام می نشیند. زن اخم کمرنگی کرده و انگار که بخواهد چیزی را کنکاش کند، نگاهم می کرد. شقیقه ام تیر میکشد. با صدای خفه ای مینالم

تو؟ -

:شیرین با تعجب نگاهم می کند و می پرسد

زن عمو رو می شناسی؟ -

می شناختم؟ مسخره بود

من با عکس های این زن زندگی کرده بودم. من هر شب پدرم را موقع گریستن بالای سر لباس های به جامانده از این زن دیده بودم

می‌شناختم؟ من این زن را بارها در ذهن خود متهم کرده بودم و به رگبار لعن و نفرین بسته بودم، حالا یکی کنارم ایستاده و می‌پرسید که می‌شناسمش؟

با قدم های لرزان جلو می‌روم. دقیقاً روبرویش می‌ایستم

احساس می‌کنم قلبم جایی درست کنار شقیقه هایم می‌زند. کف دست هایم عرق میکنند

خیره به چشمانش دستم را جلوی دراز می‌کنم و با صدایی مرتعش می‌گویم

اگل بانو سماوات هستم -

می‌بینم که مردمک هایش می‌لرزد. از جایش بلند می‌شود و بهت زده و ترسان می‌نالد

دختر امیرحسن؟ -

پوزخند تلخی روی لبم می‌نشیند. بیچاره امیرحسن، بیچاره پدرم. دستم را عقب می‌کشم. نفس های پی در پی می‌کشم تا بغضم را فرو بدهم و بعداً تلخی می‌گویم

متاسفانه دخترِ تو و امیرحسن -

دستش به سمت قلبش می‌رود، نه نگران می‌شوم نه دلم می‌لرزد. جمع در سکوتی مرگ بار فرو می‌رود. شیرین جیغ می‌زند

...بهداد! مامانت -

نام بهداد اگو می‌شود در مغزم و عکس پسر بچه ی مو قهوه ای با چشمان سبز رنگ، هم‌رنگ چشمان مادرش جلوی چشم هایم نقش می‌بندد. بهداد برادر من بود؟ برادری که یک عمر در حسرت داشتنتش سوختم و دم نزدم؟ برادری که دلم می‌خواست باشد و کوه بودنش را به رخ بکشد؟ بهداد برادر من بود؟ پسر امیرحسن؟ امیرحسنى که تا روز مرگش نگران پسر چشم قشنگش بود؟ چرا تا الان چشم‌های آشنایش را رصد نکرده بودم؟ وای بر من

حمیرا روی مبل می‌نشیند و مردی با موهای جوگندمی که کت و شلوار فاخری تن کرده یک لیوان آب دستش می‌دهد و پشتش را ماساژ می‌دهد. نیشخندی می‌زنم، من و پدرم را به این مرد فروخت

بانو؟ -

صدای آبان که بهت زده حمیرا را نگاه میکند مرا، به خودم می‌آورد. با دیدنش اشک هایم جاری می‌شوند

رو به حمیرا زمزمه میکند

عه حمیرا!؟ -

احساس می‌کنم دیگر توانایی ایستادن روی پاهایم را ندارم. انرژی ام تحلیل می‌رود و در لحظه ی آخر لب می‌زنم

...آبان -

فصل ششم

چشم هایم را که باز می‌کنم و بوی الکل و بتادین زیر بینی ام می‌پیچد، آه عمیقی می‌کشم. باز هم راهی بیمارستان شدم

چشم میچرخانم و آبان را روی صندلی کنار تختم می‌بینم. اتاق ظاهرا که خصوصی است! دلم برای خستگی اش که همانطور نشسته روی صندلی خوابش برده ضعف می‌رود

آرام صدایش می‌زنم

آبان؟ -

انگار که منتظر باشد، سریع چشم هایش باز میشوند. بلند می‌شود و کنارم می‌آید. دستش را روی گونه ام می‌گذارد و نگران می‌گوید:

حالت خوبه؟ -

انگار که منتظر همین جمله باشم، اشکم دیدم را تار می‌کند. آبان کلافه می‌گوید:

تو رو قرآن گریه نکن بانو -

نفس عمیقی می‌کشم تا اشکم را پس بزنم. زمزمه می‌کنم:

دیدیش؟ -

صندلی را کنار تخت می‌گذارد و همانطور که می‌نشیند می‌گوید:

منظورت مادرته؟ -

پرخاشگرانه می‌گرم:

اِنه خیر، مادرم نه، منظورم حمیراست -

دست هایش را بالا می‌برد. لبخند کمرنگی می‌زند و می‌گوید:

...باشه، باشه! آرام -

نگاهم را به سرم بالای سرم و قطره‌هایی که از لوله‌ی باریک پلاستیکی عبور میکنند و به آغوش تن خسته ام می‌روند میدوزم. با حسرت زمزمه می‌کنم:

دیدی چقدر خوشبخت بود؟ -

از کجا مطمئنی که خوشبخت بود؟ -

نگاهش می‌کنم و با حرص می‌گویم

خونه به اون درندستی رو ندیدی؟ شوهرش رو ندیدی؟ خانواده ی جدیدش رو چی؟ ندیدی دورش چقدر شلوغ بود؟ -

لبخند تلخی روی لبش جا خوش می‌کند

همه ی این سال ها منم دورم شلوغ بود، آدم های زیادی از دوست و همکار گرفته دور و برم داشتم، اما بدون تو تنها بودم؛ مثل یه - ماهی گلی افتاده روی زمین که نیمه جون شده باشه

اشکم سرازیر می‌شود و لبم را می‌گزم

منم همه ی این سال ها مثل جفت همون ماهی گلی بودم که داره توی تنگ نفس میکشه ولی نفس کشیدن براش مثل عذابه، مثل ذره - ! ذره مردن

دستم را می‌گیرد. روی جای خالی حلقه ام دست می‌کشد و می‌گوید

به حمیرا فرصت بده حرف بزنه، حتی اگه بعدش نبخشیش مهم نیست؛ مهم اینه بعدا پشیمون نشی که چرا نداشتی حرف بزنه -

سرم را آرام تکان می‌دهم به معنی باشه، اما در دل اصلا مایل به دیدن دوباره ی حمیرا نیستم. ولی دلم پر می‌کشد برای در آغوش... گرفتن بهداد، برای گفتن واژه ی برادر

این سرم هم تموم شد -

زنگ بالای سرم را می‌فشارد و چند دقیقه بعد، پرستار جوانی می‌آید و سرم را از دستم در می‌آورد. با کمک آبان بلند می‌شوم و لباسم را مرتب میکنم. نگاهم به ساعت گرد روی دیوار می‌افتد که دو شب را نشان می‌دهد

پا که داخل راهروی بیمارستان می‌گذارم، بهداد را می‌بینم. بهت زده نگاهم را بین او و آبان میچرخانم. آبان ابرو بالا می‌اندازد و می‌گوید:

از همون موقع اومده، هر چقدر اصرار کردم نیومد تو -

نگاهم را به سمت بهداد میچرخانم. چند قدم به سمتمان می‌آید و با لحنی آشفته می‌گوید:

خوبی؟ -

انتظار که نداشتم در لحظات اولی که فهمیده ایم خواهر و برادریم، بپریم و آغوش به روی هم باز کنیم. زندگی واقعی، آن چیزی نبود که داخل فیلم و سریال ها نشان می‌دادند و دختر گمشده ی داستان بعد از سال ها مثل آشنایی چندساله با خانواده اش رفتار می‌کرد. حقیقت این بود که من و بهداد، خواهر و برادر بودیم؛ اما برای من بهداد به اندازه ی آقای مستوفیان آشنا بود و برای او همان خانم! سماوات که میخواست جایش را بگیرد

سری تکان می‌دهم به معنی اینکه خویم، که هنوز زنده ام و متاسفانه باید شاهد نامردیِ هرچه بیشتر این دنیای نالوتی باشم

از بیمارستان که بیرون می‌رویم، گوشی بهداد زنگ می‌خورد و جواب میدهد

جانم بابا؟ -

اخم می‌کنم و دهانم مزه ی زهری تلخ می‌گیرد. بهداد حق نداشت کسی را جز پدرمان، بابا صدا کند. پدری که مظلومانه مقابل حمیرا تسلیم شده بود و راضی به رفتنش

.: اخم غلیظ تر می‌شود و درون ماشین آبان جای می‌گیرم. بهدادی که شوهر حمیرا را صدا می‌کرد، برادر من نبود

به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و از پشت شیشه ی ماشین می‌بینم که آبان با بهداد دست می‌دهد و بعد به سمت ماشین می‌آید



:سوار می‌شود، استارت می‌زد و همانطور که از پارک در می‌آید می‌گوید

چی شد بیهو؟ -

...قطره اشکی از چشمم می‌چکد. بیچاره پدرم

دیدی گفت بابا؟ -

:آبان نگاهم می‌کند و با لحنی که می‌خواهد دلجویی کند می‌گوید

حق نمیدی بهش؟ -

عصبی می‌شوم. چرا در تمام زندگی ام این منم که باید حق بدهم؟ چرا یک بار هم که شده کسی به من حق نمی‌دهد؟ پرخاشگرانه می‌گویم

!حق؟ چه حقی؟ اون حق نداره یکی رو غیر از پدرش بابا صدا کنه، حق نداره -

:با صدایی که آرامش را به سلول های تنم می‌ریزد می‌گوید

...اون بیست و چندساله، مرد دیگه ای رو پدر خودش میدونه! طبیعیه که پدر صداش بزنه -

.با تعجب نگاهش می‌کنم

یعنی از هیچی خیر نداشته؟ -

خب معلومه که نه! وگرنه دنبال هویت واقعی می‌گشت... ندیدی پسر بیچاره چقدر شوکه بود؟ -

کمی، فقط کمی از حرص و آتش دلم کم می‌شود. بی حال سرم را به شیشه تکیه می‌دهم

آبان دستش را سمت پخش ماشین می‌برد و روشنش می‌کند

:صدای علیرضا مهدوی داخل ماشین می‌پیچد و به حال بدم دامن می‌زند

تو داری می‌بندی

رو این عشق چشاتو

ندیدی که حالم عوض میشه با تو

:آرام زمزمه می‌کند

...وقتی رفتی، شهر کوچیک شد -

:دلم می‌ریزد. حال بدم بدتر از قبل می‌شود. چند لحظه کوتاه نگاه می‌کند و دوباره نگاهش را به خیابان روبرویش میدوزد

وقتی از خونه ی محمد رفتی، هر روز میومدم و از دم خونت نگاهت می‌کردم که سرکار میری، بعد می‌رفتم دنبال کارای خودم! -  
!من به همون نصف و نیمه داشتنت هم راضی بودم

دست هایم را مشت می‌کنم، ناخن های بلندم کف دستم فرو می‌روند

می‌دیدم که هر روز تلاشت بیشتر میشه واسه کار کردن، جلوی چشمم بودی و پیشرفت کردنت رو میدیم ولی سهمی ازت نداشتم... - بعد از دو سال دیگه نتونستم تحمل کنم، نشد! وقتی آرمین زنگ زد و گفت داداش خونه رو برای خواهرم میخوام، فهمیدم پیدات کرده!... بعدش که دیگه خودت میدونی... سخت گذشت بانو، خیلی سخت؛ مثل ذره ذره جون دادن، من نیمه جون شدم همه ی این سال ها

به جون تو سخت می‌گذره

عشق مثل عطر نیست که بپره

من اونیم که وابسته

هنوزم توی فکرتم یکسره

واقعا نمیدونستی چقدر دوستت دارم و رفتنت دیونم می‌کنه؟ -

:اشک هایم با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند. لب به شکایت باز می‌کنم و می‌گویم

تو اون شب نباید می‌رفتی، نباید حرف اردلان رو باو می‌کردی، من با این‌که باعث شده بودی بچمون بمیره و دیگه مادر نشم؛ - ...بخشیده بودمت، اون شب تصمیم گرفته بودم برگردم پیشت! ولی تو... بدکردی آبان، بدکردی

بی تو زندگی برام بی معنیه

نفهمیدی فرق داری تو با بقیه

آره درست مثل دیوونه هام

این از تاثیرات دلنتگیه

جلوی آپارتمان ماشین را نگه می‌دارد. دست هایش را روی فرمان نگه می‌دارد و بدون اینکه نگاهش را از روبرو و خیابان خالی بردارد می‌گوید:

من مریض بودم. یه شکاک بیمار که حرفاش و حرکاتش دست خودش نبودن. فکر می‌کنی من راحت بودم همه ی این سال‌ها؟ همش - حس یه قاتل رو دارم که بچه ی خودش رو کشته! بانو من اونشب رفتم چون حالم بد بود، نمیخواستم بدتر از اون رفتار کنم! رفتم اطراف شهر، همونجایی که ازت خواستگاری کردم. وقتی خودم رو پیدا کردم و قبول کردم بیمارم و محاله بانوی من خدایانت کنه، برگشتم. ولی تو... نبودی! رفته بودی از دستم. یادمه بیار، شاید بیست سالم بود که از پدرت پرسیدم چرا عمه حمیرا رو به زور نگه نداشتی؟ چرا گذاشتی پسرت رو ببره و بره؟ چرا حتی شده با حق حضانت بچه ها تهدیدش نکردی تا بمونه؟

با تعجب نگاهش کردم، این اولین باری بود که این حرف ها را می‌زد

می‌دونی چی گفت؟ -

چی گفت؟ -

لبخند دردناکی روی لبش می‌نشیند، قلبم میسوزد

:

گفت، نگه داشتن آدمی که دوستش داری اگه زور بالای سرش باشه، که اجباری و از سر ترس باشه، مثل گرفتن یه ماهی قرمز - بین مشتته... فقط چندثانیه طول میکشه تا تو دستات جون بده و بمیره... گفت من نمیخواستم حمیرا رو به زور نگه دارم و هر روز با دیدنش، با بی علاقه‌گی هاش عذاب بکشم

دلم با شنیدن حرف هایش مجاله می‌شود. چقدر دلم برای پدرم تنگ شده بود، چقدر دلم هوایش را کرده بود

:اینبار نگاهم می‌کند و با لحنی که حسرتش به خوبی مشخص است می‌گوید

...من نمیخواستم و نمیخوام که به زور نگهت دارم -

نگاهم را می دزدم، دستگیره ی ماشین را می کشم و آرام می گویم

...شب بخیر -

من همیشه فرار کرده ام، همیشه

\*\*\*

فرناز سمت چپم روی مبل دونفره نشسته است و آرمین روبرویم. بهداد و شیرین کنار بودند

ده روز از آن شب و دیدن حمیرا می گذشت و امروز زنگ زده بودم و بهداد را به خانه ام دعوت کرده بودم. ده روز تمام فکر کردم،  
...راجع به همه چیز! بهداد، خودم، حمیرا، آبان

آبانی که از همان شب ندیده بودمش و دلم برای چشم هایش پر می کشید

شیرین با چشم های شیطانی مرا نگاه می کرد. آخر سر طاقت نیاوردم

چرا اینجوری نگاه میکنی؟ -

خنده اش را رها می کند. اشاره ای به سمت آرمین و بهداد می کند و می گوید

!خوشحالت دوتا داداش قلچماق داری -

لبخند کمرنگی روی لبم می نشیند. گوشه ام را برمیدارم، به لیست مخاطبانم می روم و روی اسم "داداش محمد" ضربه ای می زنم و  
می گویم

تازه اون یکی رو ندیدی! قلچماق بهش گفته برو کنار من جات هستم -

!فرناز ریز ریز می‌خندد و آرمین زیر چشمی نگاهش می‌کند، بیچاره برادرم

محمد گوشی را جواب می‌دهد و کمی باهم حرف می‌زنیم. از استراحت مطلق بودن فهیمه بخاطر سقط جنینی که چهار سال پیش داشته می‌گوید و نگرانی را به جاتم می‌اندازد. آخر سر هم آمار می‌گیرد که چه کسی خانه ام هست و من با بدجنسی تمام اسم آرمین را نمی‌گویم.

گوشی را که قطع می‌کنم، فرناز آرام کنار گوشم می‌گوید:

گفتی بهش که آرمینتون اینجاست؟ -

:ابروهایم را بالا می‌اندازم

نچ! مگه از جون خودم سیر شدم؟ -

خاله؟ -

مظلومانه می‌گوید و نیشخندی می‌زنم، بوی خوبی می‌شنوم

هوم؟ -

...احساس می‌کنم... احساس می‌کنم که -

:بدجنس می‌شوم و می‌گویم

که داری عاشق آرمینمون میشی؟ -

اخم می‌کند و یواش می‌گوید

!فقط ازش خوشم اومده، یکم -

شیرین بین درگوشی هایمان میپرد و غر می‌زند که

!در گوشی ممنوع -

فرناز به روی خودش نمی آورد و رو به بهداد می‌پرسد

آقا بهداد کنار اومدین با قضیه؟ -

نگاه همه مان به سمت بهداد زوم می‌شود. دستی پشت گردنش می‌کشد و لبخند تلخی می‌زند

...این‌که افتادم دنبال شناسنامه ی اصلیم یعنی دارم باهاتش کنار میام -

غمگین نگاهش می‌کنم. حمیرا با همه ما بد کرد، بیشتر هم در حق بهداد

:به من نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد

من نمی‌تونم خانوادم رو بذارم کنار. یه عمر کنار عموها و عمه و پدربزرگ، مادربزرگی بودم که فقط در حقم خوبی کردن. پدرم، - جدای از پدر بودن همیشه یه دوست بوده برام! حتی مامان یه مادر فوق العاده بوده. این‌که همه ی این سال ها بهم دروغ گفته رو نمی‌تونم ببخشم. شاید اگه من کنار خانواده ی واقعیم بزرگ می‌شدم، خوشبخت تر بودم... نمی‌دونم! گذشته قابل تغییر دادن نیست، سخته خیلی سخته که یه عمر دروغ شنیده باشی! نمیتونم باهاتش کنار بیام ولی دارم سعی می‌کنم حکمتش رو بفهمم

بیچاره بهداد، یک عمر با هویت بهداد مستوفیان زندگی کرده بود و خانواده ای را حق خودش میدانست و الان فهمیده بود همه ی آن عمه و عمو و پدر و هزارتا نسبت دیگر؛ هیچ ربطی به او ندارند جز اقوام شوهرِ مادرش و ریشه اش جایی حوالی جنوب گم شده

نگاهم می‌کند و می‌گوید:

میخوام یه سفر برم دزفول، سر خاک... خاکِ بابا... باهام میای؟ -

برای اولین بار حس کردم چقدر برادر تازه پیدا شده ام را دوست دارم

:لبخندی پر از دوست داشتن می‌زنم و می‌گویم

معلومه که میام داداش! میتونیم بریم خرم آباد عمه رو هم ببینی! هر چی باشه اون تنها قوم و خویش پدریمونه! دایی حمید هم هست -  
که مطمئنم از دیدنت خوشحال می‌شه

:آرمین وسط حرفم می‌پرد و می‌گوید

...دیروز به بابا خبر دادم بچه های خواهرش جفتی پیدا شدن، گفت بگو گل بانو دستم بهت برسه من می‌دونم و تو -

لبم را می‌گزم. من چهارسال پیش بدون در نظر گرفتن اطرافیانم دست به حماقت زدم. حقیقت این است که همه ی ما کسانی را داریم که برایمان ارزش قایل اند و اگر نباشیم نگران میشوند و دلشوره می افتد به جانشان! اما من چهارسال پیش هیچ فکر نکردم در نبودم سر آرمین، دایی و زندایی چه می آید؟

:تلخ می‌خندم و می‌گویم

انقدر دلم براشون تنگه که حاضرم بززنن توی گوشم فقط یه بار دیگه صورت ماهشون رو ببینم -

می‌خواهم بلند شوم و به آشپزخانه بروم تا ترتیب شام را بدهم که گوشی ام زنگ می‌خورد. با تعجب نگاهی به عبارت " آقا امیرحسین"  
می‌اندازم و جواب می‌دهم

سلام امیرحسین خان. خیر باشه؟ -



صدای شادش به گوشم می‌رسد

سلام! خیره، بچه به دنیا اومد -

با تعجب سرجایم صاف می‌نشینم و با کمی حساب کتاب ذهنی می‌پرسم

هنوز دوماه مونده، شوخیه؟ -

با صدا می‌خندد و می‌گوید

زایمان زودرسه... الان توی دستگاہه، کیی فاطمه ست. میتونین بیاین اینجا؟ شرمندم به خدا ولی دست تنهام، پدر و مادر جفتمونم -  
...که شهرستان و تا بیان

با هیجان بین صحبتش می‌پرسم و با شوق می‌گویم

وایی این حرفا چیه، قربونش برم من! آدرس بیمارستان رو بفرستین -

خداحافظی که می‌کند و گوشش را قطع می‌کنم به صورت متعجب آرمین، بهداد و شیرین نگاه می‌کنم و رو به فرناز که انگار حدس زده اوضاع از چه قرار است می‌گویم

امیرعباس به دنیا اومد -

چشم هایش می‌خندد. سریع از جایش بلند می‌شود و می‌گوید

اوای خاله، خاله پاشو بریم، پاشو دیگه -

نگاهی به مهمان هایم می‌اندازم و مستأصل نگاهشان میکنم. بهداد میخندد و می‌گوید

با همه تعارف، با ماهم تعارف؟ -

آرمین از جایش بلند می‌شود و سوییچ ماشینش را از روی میز جلوی مبل ها برمی‌دارد

!من میرسونمتون -

فرناز سرفه ای می‌کند و می‌داند نگران است که مبادا این همنشینی ها به گوش محمد برسند

:بهداد و شیرین از جایشان بلند میشوند و بهداد می‌گوید

ما هم میریم -

پشت سرش را می‌خاراند و اشاره ای به لباس هایش که یک جین آبی پاره و تی شرتی با طرح عجیب و غریبی است که سر از آن درنمی‌آورم می‌کند و با لحن بانمکی ادامه میدهد

والله از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون، من عاشق دختر یه مردی شدم که واسه این‌که بذاره برم خواستگاری باید کلا با این -  
!تیپ خداحافظی کنم

:نگاهی به شیرین می‌اندازم و با دیدن لبخندش می‌گویم

!آره؟ به به مبارکا باشه -

:شیرین به سمت در می‌رود و در همان حال می‌گوید

!حالا انگار این تیپ جلفش چی هست -

.صدای خنده مان کل خانه را پر میکند

\*\*\*

نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی فاطمه می اندازم

لب هایش پوسته پوسته شده بودند و حسابی بی حال بود

دلم ریخت، حمیرا هم درد زایمان مرا کشیده بود

افکارم را پس می‌زنم و می‌گویم

!کپ تو شده ها -

با بی حالی میخندد و جواب می‌دهد

ژن خوب! وای گلی، صبح که پشت شیشه دیدمش میخواستم گریه کنم. کی میارنش پیشم؟ -

دستش را می‌گیرم و نوازشش می‌کنم

چند روز دیگه میتونی بغلش کنی -

ناخودآگاه می‌گویم

من هیچ وقت نمیتونم حسرت رو درک کنم -

چشم هایش غم برمیدارند. حالا اوست که می‌خواهد مرا آرام کند

گلی نگو اینجوری! الان هزارتا دکترو دوا درمون اومده تا کسایی مثل تو بتونن بچه دار بشن و لذت مادر شدن رو درک کنن. چرا - ناامیدی؟

لبخند غمگینی می‌زنم، صدای گریه ی کودکی که چهارسال است رهايم نکرده داخل گوشم می‌پیچد

فصل نهم: حمیرا

روی مبل سفید رنگ روبروی میز نشینم

از نقطه به نقطه ی این اتاق آرامش می‌بارد. کاغذ دیواری های سفید با گل های آبی آسمانی، مبلمان سفید و دسته گل رز آبی وسط مبل ها

حتی خود دکترو مهابادی با آن موهای یکدست سپید و لبخند مهربانش، آرامش را به قلب آدم سرازیر می‌کرد

:عینک بدون فریم مستطیلی اش را جا به جا می‌کند و می‌گوید

!پس بانوی آبان شماییین -

لبخند خجلی می‌زنم از لفظی که به کار برده

:نگاهش می‌کنم و می‌گویم

راجع به مشکل آبان... میشه همه چیز رو بدونم؟ -

:دست هایش را در هم قفل می‌کند و جوابم را می‌دهد

معمولا اطلاعات مراجعینم رو در اختیار کسی قرار نمیدم ولی به شما میگم چون همه ی این چهار سالی که آبان پیشم میاد، از -  
...حرفاش فهمیدم که قلب تپندش بانوشه

قلبم تند تند می‌زند. قلب تپنده ی آبان من بودم، من

دکتر مهابادی ادامه می دهد

مشکل آبان و شما مشکل خیلی از زوج هاست. شکاک و بدبینی نوعی وسواس فکریه و درواقع تحت کنترل فرد نیست. این -  
اطرافیان و مخصوصا همسر شخصه که با رفتارش باید این اطمینان رو به فرد بده که هیچ چیز نگران کننده ای وجود نداره که  
متاسفانه شما با ترک کردن آبان در اینجا بزرگترین اشتباه رو کردین

برای بار هزارم خودم را لعنت می‌کنم و از خودم بدم می آید

ما اینجا نمی‌خوایم کسی رو محکوم کنیم، شما کار احساسی کردین که ممکنه هر دختری توی اون سن انجام بده. اشتباه هر دوی -  
شما عدم مراجعتون به یک مشاور بوده، شخص سومی که بدون قضاوت بتونه به حرفاتون گوش بده و برای مشکلتون راه حل ارائه  
بده. در مورد مشکل آبان باید بگم که همون سال اولی که به من مراجعه کرد، بعد از حدودا یک سال کاملا درمان شد. اما جلساتش  
رو قطع نکرد و هر از گاهی به اینجا میومد

نگران نگاهش می کنم و با من من می‌گویم

یعنی آبان دیگه مثل گذشته نیست؟ -

لبخندی به نگرانی ام میزند

نه دخترم، از آبان گذشته فقط اون عشق مونده... باید بگم این پسر اونقدری دوستت داره که بخاطرت حتی خودش رو هم کنار -  
بگذاره؛ زمان چیز عجیبیه. نگذار اتفاقی بیفته که بعدا پشیمون بشی

سری تکان می دهم و از جایم بلند میشوم

ممنونم دکتر، لطفتون رو فراموش نمی‌کنم، خدانگهدار -

:جواب خداحافظی ام را می‌دهد و در لحظه ی آخر که می خواهم بیرون بیایم صدایم می زند

دخترم؟ -

به سمتش برمیگردم و منتظر نگاهش می‌کنم

.خوشبخت بشید، گذشته رو بریزید دور و حالتون رو بسازید -

لبخندی به حرف های نابش میزنم و از اتاق بیرون می آیم. انگار یک وزنه ی صدکیلویی را از روی شانه هایم برداشته اند، انگار راحت تر نفس می‌کشم

از ساختمانی که مطب در مهابادی در آن واقع است، بیرون می‌زنم. سوار ماشینم میشوم و به سمت شرکت حرکت می‌کنم

.ضبط را روشن می‌کنم و ذهنم جای حوالی دو تپله ی خاکستری رنگ می‌چرخد

چشمات همه ی زندگیم بود

رسوندی به کجا زندگیم رو

تو خوبی فکر کن که من یه دندم

بعد تو نشد که من بخندم

"علی یاسینی"

در دل اعتراف می‌کنم که بعد از آبان، بعد از ترک دزفول، روزهایی که خندیدیم که شاد بودم همه و همشان نقابی بر روی غم و اندوه درونم بودند.

دم در شرکت که پارک می‌کنم، وقتی می‌خواهم به داخل بروم صدای زنی باعث میشود سرچشمم خشکم بزند

...دخترم -

با عصبانیت به سمتش برمی‌گردم. او حق ندارد مرا دختر خودش بداند. کدام دختر؟ دختری که وقتی چند روزش بیشتر نبود ولش کرد به امان خدا و رفت؟ دختری که در اوج بی‌مادری بزرگ شد را دخترم خطاب میکنند؟ او حق ندارد، من دختر امیرحسینم و بس! دختر... حمیرا بودن را نمی‌خواهم

به چشم‌های سبزش زل می‌زنم، پدرم می‌گفت اولین بار با دیدن چشمانش مسخ شده! پوزخندی می‌زنم و می‌گویم

!من دختر تو نیستم -

دلجویانه و آرام می‌گوید

!باشه، قبول. بذار من حرف بزنم -

اخم می‌کنم و یک قدم نزدیکش میشوم. قدش از من شاید چندسانتی کوتاه تر است. لباس‌های شیک و فاخرش خار چشم می‌شوند و یادم می‌آید پدر من زیادی ساده و کم درآمد بود

!هیچ حرفی، هیچ دلیل و برهانی رفتنت رو جبران نمیکنه -

نگاهش را به چشمانم میدوزد و می‌گوید

مگه خودتم شوهرت رو ول نکردی؟ -

چشم هایم را روی هم می فشارم.

کی این مزخرف رو گفته؟ -

چشم هایم وحشی می شوند، من این زن را ابداً نمی شناسم

مزخرف؟ حقیقتاً؛ بهداد برام تعریف کرده -

اخم می کنم و می غرم

حقیقت هم اگه باشه، من فقط شوهرم رو ول کردم، نه دختر چند روزم رو به امون خدا سپردم نه به عمر به پسر چهارساله دوروغ -  
گفتم، می بینی حمیرا خسروی؟ گناه تو از من سنگین تره، البته منم دختر خودتم متأسفانه و توی بی معرفتی به خودت رفتم

عقب گرد می کنم که بروم به شرکت، اما بازویم را میگیرد و مانع می شود

بیست دقیقه بیشتر وقتت رو نمی گیرم -

به خودم می گویم بیست دقیقه تحمل کن و بعد یک عمر بی دردسر زندگی کن. با این فکر بازویم را از دستش جدا می کنم و به سمت ماشینم می روم و می گویم

فقط بیست دقیقه، نه بیشتر، نه کمتر -

روی صندلی شاگرد می نشیند و خیره به روبه رویش انگار که در گذشته اش غرق شده باشد شروع به حرف زدن می کند

فقط پونزده سالم بود که امیرحسن اومد خواستگاریم. پدرم می گفت مرد خوب و کاری ایبه. همه ازش تعریف میکردن و موافق -  
ازدواجمون بودن. اون سال ها مد نبود دختر عاشق بشه و بعد ازدواج کنه. از این حرفا میزدن که عشق بعد از ازدواج به وجود میاد!  
منم دل به دلشون دادم و شدم زن امیرحسن، یعنی مجبور بودم و نمی شد حرفی روی حرف پدرم بزنم. بعد از یه سال که بهداد دنیا  
اومد به خودم اومدم و دیدم با هیفده سال سن شدم به مادر که تنها هنرش غذا پختنه. من کله ام پر از باد بود و دوست نداشتم به زندگی



روتینم ادامه بدم. بهداد سه سالش بود که با حماقت محض به امیرحسین گفتم طلاق میخوام، دیدم شکستش رو، دیدم که کمرش خم شد ولی حرفی نزد. گفت خامی، بچه ای به مدت دیگه از سرت میره! اما این حرفا تو گوش من نمیرفت، تا پای طلاق رفتم که فهمیدم یاردارم. از بچه ی توی شکم متنفر شدم که باعث شده جدانشدم از مردی که علاقه ای بهش نداشتم عقب بیفته. دوران بارداریم افسرده شده بودم. تو که به دنیا اومدی حس می کردم حالم حتی از خودمم به هم می خوره. از دنیا سیر شده بودم و دیگه اون زندگی رو نمیتونستم تحمل کنم. امیرحسین خسته شده بود، از بدخلقیام از اذیت کردنم. گفت نمیتونه به زور نگه داره، طلاق گرفتیم و چون میدونست بهداد به جونم وصله حضانتش رو بهم داد اما گفت نمیتونه دخترش رو آواره کنه و راستش رو بخوای منم نمیخواستمت. آقا جونم سهم الارثمو بخاطر این که آواره نشم بهم داد و بعدم آقم کرد. داداش حمید و سعید گفتن دیگه خواهری ندارن و منم اومدم تهران، یه مدت توی خونه ی دوست دوران راهنمایی که ازدواج کرده بود و اومه بود تهران زندگی کردم که با برادر شوهرش آشنا شدم. شهروز مستوفیان! مرد خوبی بود که همسرش رو توی تصادف از دست داده بود و من برای اولین بار عاشق شدم. باهاش ازدواج کردم، برای بهداد به اسم خودش شناسنامه گرفت و زندگی جدیدی رو شروع کردیم

پورخندی می زنم و بین حرفش میبرم

چی شد؟ به زندگی رویایی و ایده آلت رسیدی؟ -

مات نگاهم می کند. به لباس های مارکدار و آرایش غلیظش نگاه می کنم

اونقدر توی پول غرق شده بودی که مراسم تشییع پدر و مادر و برادرت و زنش رو نیومدی، که همه ی این سال ها نیومدی ببینی - دخترت زندست یا مرده؟

می دونی چیه؟ بهت حق میدم که دلت میخواستنه عاشق بشی و با مردی زندگی کنی که دوستش داری، اما وقتی مادر بشی همه چیز فرق می کنه، دیگه تو تنها نیستی و حق نداری خیلی از کارا رو انجام بدی

لبخند تلخی می زنم و ادامه می دهم

اینجا فیلم یا رمانای ایرانی نیست که ببرم بغلت و بگم دوستت دارم مامان -

من آدم کینه ای نیستم اما درد بی مادری، درد سال های تنهایی روی قلبم هنوزم سنگینی میکنه. میدونی آگه بهم می گفتی این سال ها! به فکر بودی یکم دلم خوش می شد، ولی تو حتی عذاب وجدانم نداشتی انگار! شاید یه روزی، بخاطر اون نه ماه افسردگی بخشیدمت

از ماشین پیاده می شوم و او هم پشت سرم پیاده می شود، قبل از رفتنش زمزمه می کند

چشمات، شبیه چشمای امیرحسنة -

رفتنتش را نگاه می‌کنم و در دل برای اشتباهاتمان زار می‌زنم. من، حمیرا، آبان، حتی پدرم؛ همه مان اشتباه کردیم

من نباید چهارسال پیش آبان را ترک می‌کردم، آبان نباید فقط از دور تماشا می‌کرد، حمیرا نباید قید دخترش و مردی که عاشقانه... دوستش داشت را می‌زد و پدرم... نباید دل به دل حمیرا می‌داد! همه ما اشتباه کردیم؛ همه ی ما

به شرکت می‌روم و وقتی می‌خواهم به اتاق خود بروم صدای بهداد متوقف می‌کند

خانم سماوات؟ -

با لبخند به سمتش برمی‌گردم، از جلوی میز خانم سبزواری رد می‌شود و کنارم می‌ایستد. نگاهی به تیپ جدیدش می‌اندازم و در دل قربان صدقه اش می‌روم

در اتاق را باز می‌کنم و داخل می‌شوم

در را پشت سرش می‌بندد و روی مبل می‌نشیند

شلوار لی ساده ی آبی پررنگی پوشیده با یک تیشرت سفید که روی سینه اش آرم نایک دارد. کتانی آدیداس مشکی رنگی پا کرده و زنجیرش را هم از گردنش درآورده. خبری هم از نک گوشواره اش نیست، ولی ساعت صفحه بزرگ و دستبند چرمش هنوز در دستش است

لبخندی می‌زند و می‌گوید

فکر کنم تو بیشتر با تیپ من مشکل داشتی تا عمو خسرو -

کنارش می‌نشینم و می‌خندم

خدایی چی بود اون تیپ؟ -

می‌خندد. کمی سرجایش جا به جا میشود و می‌گوید

.امشب خواستگاریه -

:ابروهایم از تعجب بالا می‌پرنند و می‌گویم

به همین زودی؟ -

.سری تکان می‌دهد

.چند روز دیگه محرم و صفر شروع میشه، گفتیم قبلاًش بریم ببینیم دختر بهمون میدن یا نه -

لبخند کمرنگ می‌زنم. اما غم عالم روی دلم سنگینی می‌کند. چقدر دوست داشتم در مراسم خواستگاری برادرم باشم و برایش خواهرانه خرج کنم. اما با وجود خانواده ای که بهداد دارد و خانواده ی من نیستند این امر کمی غیر ممکن به نظر می‌رسید

!مبارک باشه -

دستم را می‌گیرد. دلم از این گرمای دستی که متعلق به برادر خونی ام است می‌لرزد. چشم هایم را در صورت کشیده و گندمی اش :می‌چرخانم. لبخندی می‌زند و می‌گوید

.تو هم باید باشی -

:خشکم می‌زنه. انتظار این حرف را نداشتم! با اینکه از خدایم است ولی می‌گویم

!نه بهداد... نمی‌شه، مسخرست -

اخم می‌کند. چهره ی جدی اش مرا یاد پدر می اندازد.

مسخره؟ این‌که بیای خواستگاری برادرت مسخرست؟ -

اسرم را به نشانه ی نفی حرف هایش تکان می‌دهم مبادا اشتباه برداشت کند

آرام و شمرده شمرده، در حالی که نگاهم را به پایه ی میز کشانده ام تا چشم های سبز رنگش مرا تسلیم خواسته اش نکنند می‌گویم

خانواده ی تو، با من هیچ صنمی ندارن بهداد. مسخره منم که باید پیام خواستگاری پسر کسی که من رو نخواست و به امون خدا ول -  
کرد و رفت. میفهمی چی می‌گم؟

چانه ام را با دست راستش میگیرد. ناچار نگاهش می‌کنم که لبخند هرچند تلخی می‌زند

میفهممت. زندگی من ته مسخره بازاره گل بانو. پدري دارم که با وجود خوبباش پدرم نیست، مادری دارم که با وجود مادرانه -  
هاش؛ یه عمر بهم دروغ گفته. این طرف قصه، خواهرم رو دارم که با وجود این‌که هنوز حس غریبگی دا ریم اما قسم می‌خورم که  
!جونم واسش در میره. همه ی خانواده ی من تویی گل بانو، تو هم این رو بفهم

قطره اشکی از گوشه ی چشم سرازیر می‌شود، بیچاره برادرم! بهداد بیشتر از همه از این زندگی بازی خورده بود

اشکم را با نوک انگشت اشاره ام میگیرم و با لبخندی از ته دل می‌گویم

!من لباس ندارما -

یکهو دست می‌اندازد دور گردنم و سرم را به آغوش سینه ی پهنش دعوت می‌کند. تنش بوی آشنایی دارد، بویی شبیه به پدر. از روی  
شال موهایم را نوازش می‌کند و می‌گوید

خودم نوکرت هستم -

\*\*\*

مادر شیرین نیشخندی می‌زند و نگاهش را از من که روی مبل دونفره کنار بهداد نشسته ام به حمیرا که روی مبل تکی کنار شوهرش نشسته میدوزد. دوباره مرا نگاه می‌کند و می‌پرسد:

چرا شما با حمیراجون زندگی نمی‌کنین؟ -

اخم کمرنگی می‌کنم. هیچ دلم نمی‌خواست خواستگاری بهداد با این سوال های مزخرف و اعصاب خرد کن بگذرد. خصوصاً که از رفتار زن عمویم مشخص بود از حضور من خبر نداشته اند. در عجب بودم چطور این همه سال به بهداد حرفی نزده اند! لابد به خاطر شهروز بوده و علاقه اش به بهداد. برادر بیچاره ام حداقل اینجا را شانس آورده بود و پدر خوبی نسپیش شده بود

به چشمان میثی رنگ سهیلا خانم، مادر شیرین نگاه می‌کنم و با صدایی که سعی می‌کنم عصبی نباشد، می‌گویم

بعد از طلاق پدرم و حمیرا من کنار پدرم موندم. چندسالی هست تهران زندگی می‌کنم -

با بدجنسی می‌پرسد

حمیرا؟! -

بهداد دستش را روی زانویم می‌گذارد و می‌فشارد. بعد رو به سهیلا می‌گوید

فکر نکنم کنکاش توی رابطه ی مادرم و خواهرم، جزو مراسم خواستگاری باشه -

خوشم می آید مثل خودم بی پروا حرفش را می‌زند. ناخودآگاه از حمایتش و اخم های در هم سهیلا لبخندی روی لبم می‌نشیند

شهر روز بقیه ی مراسم را در دستش می‌گیرد و مثل پدرهای واقعی از خوبی ها و شخصیت بهداد می‌گوید، از خانه ای که به نامش زده می‌گوید و من که انگار با این حرف آتشم زده اند، بین حرفش میپریم و می‌گویم

این‌که شما بخواین برای پسر خوندتون خرج کنید و خونه بهش بدین به من مربوط نیست اما لازمه بگم خونه ی پدری ما ماله بهداده -

بعد نگاهم را به بهداد که مبهوت مانده میدوزم و ادامه می‌دهم

!هر وقت رفتیم دزفول میتونی بفروشیش و بیای اینجا خونه بخری. فکر کنم با پولش بتونی یه آپارتمان نقلی بگیری -

حمیرا بین صحبت‌م می‌پرد و می‌گوید

.لازم به این کار نیست -

به چشمان سرمه کشیده اش خیره می‌شوم و جوابش را می‌دهم

!دلم می‌خواد پدرم حداقل توی آینده ی پسرش نقشی هرچند کوچیک داشته باشه -

نگاهش را میدزد

بقیه ی مراسم مثل باقی خواستگاری ها می‌گذرد و همان شب بهداد و شیرین با خواندن صیغه ی محرمیت، محرم هم می‌شوند تا بعد از ماه صفر، مراسم بگیرند

دم رفتن، وقتی سوار ماشینم می‌شوم و با بهداد خداحافظی می‌کنم، ناخودآگاه به یاد فاطمه و صورت زارش بعد از زایمان امیرعباس می‌افتم. یک نفر انگار دلم را چنگ می‌زند

به سمت ماشین شهر روز می‌روم و تقه ای به شیشه ی سمت حمیرا می‌زنم. شیشه را با تعجب پایین می‌دهد

نگاهی به چهره ی زیبایش که حتی در میانسالی هم جذاب است می‌اندازم. پا روی کینه ام می‌گذارم و می‌گویم

فرداشب، شام تشریف بیارین خونه ی من -

نگاهم را به بهداد که صندلی عقب نشسته و لبخند روی لبش است میدوزم

بهداد قبلا اومه و آدرس رو بلده، راستی شیرین رو هم بیار -

می بینم که اشک داخل چشمان سبزرنگ حمیرا جمع می شود. هرچه باشد مادر است، حتی اگر محبتش را انکار کند باز نمی شود از بغض چشمانش فاکتور بگیرد

چادر ساده ام را محکم تر میگیرم. اشک هایم با صدای مداح یکی پس از دیگری سرازیر می شدند

شب اول محرم بود و همراه بهداد، آرمین، شیرین به هیئت آمده بودیم

چشمم به آبان می خورد که ابتدای صف زنجیر زنان ایستاده و زنجیر را روی شانه اش می کوبید

لبخندی روی لبم می نشیند از دیدنش، دقیقا از بعد شبی که از بیمارستان به خانه رساندم ندیده بودمش

شیرین کنارم ایستاده بود و چادرش را به سختی جمع کرده بود. آرام کنار گوشم می گوید

فرناز چرا نیومد؟ -

مثل خودش جوابش را می دهم

پیش فهیمه موند، محمدم نیومده -

نگاهم به آبان و اشک هایش خیره می شود

صدای مداحی اشکم را بیشتر می کند

تو کل دنیا فقط

حسین دلسوزمه

یکی یکی هیبتا

مسیر هر روزمه

السلام السلام

ای شهید کربلا

ماه روی نیزه

میکنشی مرا

"حامد زمانی و رضا هلالی"

امشب، همین ساعت خدا را به امام حسین قسم دادم که نگذارد غم های گذشته تکرار شوند

قسمش دادم به حق نمازی که پدرم می گفت ترکش باعث مریضی روح است، قسمش دادم به حق عشقی که به امام حسین داشتم که خودش ضمانت زندگیمان را بکند



همان شب به خودم قول دادم حمیرا را بابت همه ی ناحقی هایش که در حق کودک چند روزه اش کرد ببخشم، نه فقط ظاهری و بخاطر بهداد، که از ته ته دلم ببخشم. جایی خوانده بودم ببخش تا بخشیده شوی، از خدا که تعالی تر نداریم؟ خدا می بخشد و من بنده اش نبخشم؟

:شیرین دوباره کنار گوشم میگوید

.عمو شهروز به بابام گفته بعد محرم و صفر مراسم میگیرم -

.لبخندی میزنم و بهداد را که پشت سر آبان و آرمین ایستاده نگاه می کنم

مراسم که تمام می شود، شعله زرد نذری پخش میکنند. یک کاسه برمی دارم و صدایی در گوشم پژواک می شود: " من عاشق شعله زردم بانو! بلدی درست کنی؟"

.به سمت آبان که به ماشینش تکیه زده می روم

.پیرهن و شلوار مشکی پوشیده و ته ریش چند روزه ای روی صورتش به چشم می خورد

.مرا که می بیند، تکیه اش را از ماشین می گیرد

:روبرویش می ایستم و می گویم

.چند روز پیش حمیرا اومد پیشم. بهش، گفتم چرا شوهرت رو ول کردی؟ گفت توام ول کردی و رفتی -

:فقط نگاهم می کند، لبخند تلخی می زنم و ادامه می دهم

گفتی درخواست طلاق میدی... دادی؟ -

:کلافه دستی پشت گردنش می کشد

..نه! نتونستم! اما آگه تو بخوای -

!بین حرفش میپریم، هیچ دلم نمیخواهد حرفش را کامل کند

میدونی آبان، ما هممون اشتباه کردیم، تو با شک کردنت، من با فرار کردنم از موقعیت دردناکی که توش گیر افتاده بودم، پدرم با -  
...راحت راضی شدنش به رفتن حمیرا و حمیرا با خیال سراب خوشبختی که میخواست بهش برسه

:دستی روی صورتش می کشد و می گوید

درسته، هممون اشتباهاتی کردیم و فرصت ها و سال هایی رو از دست دادیم که قابل جبران نیستن -

ظرف شعله زرد را به سمتش می گیرم

!شعله زرد دوست داشتی همیشه -

نگاهش به دست چپ خیره می شود، به حلقه ای که دیشب پوشیدمش

:لبخندی به چهره ی مبهوتش میزنم و میگویم

بهداد ازم خواسته باهانش برم دزفول. دلم برای دایی و زندایی؛ برای خاک پدرم تنگ شده. البته زندگی که اینجا ساختم رو نمیتونم -  
...ول کنم! فکر کنم از این به بعد باید هی در رفت و آمد بین پایتخت و جنوب باشم

:نگاهم میکند، خاکستری چشمانش می درخشد

میای باهام؟ راه پیش روم طولانیه اما آگه تو باشی خیالم راحت -

:لبخند کم کم روی لبش می نشیند و زمزمه میکند

همین امشب خدا رو به امام حسین قسم دادم که برت گردونه بهم -

:لبخند می‌زنم و زمزمه می‌کنم

!اگه با من بمونی ممکنه هیچوقت کسی رو نداشته باشی که بهت بگه بابا -

:دستم را می‌گیرد و می‌گوید

!گور بابای بچه! من تو رو می‌خوام، تویی که من نیمه جون رو احیا کردی، که نفسم رو برگردونی -

:لب می‌زنم

!دوستت دارم آبان -

:سرش را به سمت پرچمی که رویش " یا ابا عبدالله " نوشته شده می‌چرخاند. زمزمه ی زیر لبی اش را می‌شنوم

!نوکرتم آقا -

:زمزمه می‌کنم

...خدایا شکرت -

!تقدیم به معبودم، که نوشتن را در سرشت من قرار داد

ممنونم از همه ی شما عزیزان که وقت گذاشتید برای رمان، امیدوارم کاستی ها رو ببخشید